بیادِ فضائلِ حضرتِ صمدی و یُمنِ فیوضِ جنابِ محمدی این
کتاب مستطاب مقبول اولی الالباب مجموعہ کائنات بحساب
مثنوی تحفۂ محمدی
۱۲۸۱
از افادات مقتدای اربابِ کمال حضرت خواجہ نصیر الدین عرف میاں کالے دام ظلہ
در مطبع منشی نولکشور از طبع رونق یافت

هو المعز

تقریظ مترشحهٔ ابر سیاه خامهٔ گهر ریز آبروبخش نیسان و آبگرد اعیان
جناب منشی میر بشارت علی صاحب نائب میر منشی ریذیدنسی راجستان

کلمهٔ توحید بی همتائی را سزا که وحدتش از کثرت مبرّا و تحفهٔ درود و ثنائی
را زیبا که معراج وصولش سُبحَانَ الَّذِی اَسرٰی و مقام قبولش
قَابَ قَوسَینِ اَو اَدنٰی و علی آله الطّاہرین و اصحابه المنتجبین
اما بعد چشم مشاهده را نوری و دلِ مکاشفه را سروری تازه باد که
این مجموعهٔ عرفان الٰهی و گنجینهٔ دقائق حق نمائی سفینهٔ بحر توحید
صحیفهٔ شرح تجرید مرآت حقیقت نمای ذات و مطلع انوار تجلیات

صفات سرجوش خمکدهٔ وجد وحال بادہ پیمای محفلِ ارباب قال صفای
عبارتش معج لطافت درجوش وضیای متانتش صد طورِ تجلی در
آغوش مبانیش سیر الی اللہ ومعانیش طریق لی مع اللہ مصابیح وموزونش
شمعِ حریم ایمان وبیتِ بیتش ہادی مقام احسان برجستگی نقاطش از
خرموسی صعقا ازجو پیوستگی الفاظش ازانا الحق منصور درگفتگو سوادش
سرمۂ چشم طریقت ومدادش کحل الجواہر عین حقیقت بشاطگی بیانش
شاہد وحدت درجلوہ گاہِ لن ترانی وبزیبائی تبیانش روی کثرت آیینہ دار
حیرانی اشاراتش شفای علیل فہمان وبشاراتش مایۂ نشاطِ بالغ نظران
بدایتش سرمایۂ دین پناہی ونہایتش پیرایۂ حکمت الٰہی یعنی مثنوی
تازہ بیان عجائب داستان کہ از علو معنی زمین شعرش آسمان
وجد ول بین السطورش کہکشان توان گفت از تصنیفات برکت آیات
مجاز شناس حقیقت دان تبحر دلپسند وحدت بیان سرحلقۂ ارباب طریقت
گرم روِ منازل شریعت پیشوای اربابِ کشف وشہود ماہر رموز وحدت وجود

باسطِ بساطِ ہدایت و ارشاد ممہدِ قواعدِ صدق و سداد راستی آموز ستمگاران
مرہم نہ زخم دلفگاران سرشار نشاۂ راز و نیاز ہشیار خرام مراحل نشیب و فراز
توجہ خاطرش گرہکشای بستہ کاران جنبش لبہایش کامروای امیدواران
پابرجا از شور باطن در جوش پی سپر وادی طلب دل گویا لب خاموش
سالک طریق رضا جوئی ثابت قدم معرکہ حق گوئی خرقہ پوش توکل
جرعہ نوش صبر و تحمل نور ادراکش چراغ افروز بزم ملکوت و صفای دل بیدارش
ضیا گستر عالم لاہوت مشغول اوراد و اذکار عارف صنائع پروردگار
قدوۃ السالکین زبدۃ الواصلین عارج معارج بیدار درونی ناہج مناہج ہمنوالی
سجادہ نشین بارگاہ تمکین فارغ دل ملک قناعت زیر نگین عمدۃ الاماثل
والاقران و اسوۃ الاشباح والصنوان مخدوم انام مرجع و مآب خاص
وعام نیر اوج کمال حضرت خواجہ امیر الدین عرف پچگی وال
لازال بالجلال والنوال سودای خیالش گریبان گیر ست و شیدای
جمالش برنا و پیر صحن سراچہ اش جنت نظیر گلی از گلشنش گلزار کشمیر

بمساعی جمیله و تدابیر جزیله راستی کیش ارادت اندیش پیرو با اخلاص

و رہبر عقیدت و اختصاص موجد آئین تقلید طالب با صفا و مرید رشید

کمر خدمت بر میان و سر ارادت بر آستان انسان عین بختیاری

غرۂ ناصیۂ والا تباری محمود زمان و محسود اقران بہرہ مند دولت دو جہان

مصداق سر آمد بتائید بخت از سران منشی مرزا حاجی محمد خان میر منشی

محکمہ ایجنٹی راجستان لازال بالمعالی علی ماکر الشہور و الاعوام با ہتمام

مقبول انام و مطبوع ہر خاص و عام طباع بالغ نظر و صناع ہنر ور نور جبین

رشاقت قالب روح حذاقت در معرکہ مروت قوی زور منشی نول کشور

آب و رنگ ارتسام و اختتام پذیرفتہ جہان تمنا را صلای

جلوہ گری داد و منتی بجان طالبان

نہاد فقط

تقریظ نتیجۂ فکر حضرت مولانا محمد ہادی علی متخلص بہ اشک ادام اللہ فیوضہم

حمد و افر و ثنا حضرت احدی کہ قلوب مومنان بالغیب را مرآت جمال بیمثال شاہد وحدت گردانید و عقول متوسطان شہادت را بہ مشاہدہ رنگارنگی کثرت صورت طوطی صورت پس آیینۂ حیرت نشانید غیرت نفی و اثبات تنوع شیون ذات را وجود غیر خدا نداند و نگاہ بالغ نظران کائنات موج را از محیط جدا نداند فسبحان من خلق الخلق فقدرہ تقدیرا ولم یتخذ علیہ عونا و نصیرا و ظہیرا از سمک تا سماک ہزاران نشان یکتائیش پیدا و از زمین تا افلاک فراوان دلائل بیہتائیش ہویدا چشم بینائی باید کہ نقش روشن بدید آید و دل دانائی بشاید کہ معنی لفظ وا نماید خفاش را در نور مہر جہانتاب جز کوری ندیدن و تیرہ درون را بر آیات بینات پردۂ انکار پلیدن باران رحمتش بہ باغ و راغ یکسان نازل و کشت زار عمل ہمین توفیقش سیر حاصل

برگزیر گنهگاران امیدوار آز نسیم عفوش صد بهار در کنار قدرتِ خداوندی شاہدست که احصای مراتب نیایش نتوان نمود و عجز بندگی ناطق که

نظم

زبان حق ستایش نیار دبستود	آفریدست جان وایمان را
نطق بخشید نوعِ انسان را	اتصالِ نعم گواه بس ست
که ادای سپاس او ہوس ست	متصدی شود کسے چه مجال
ہست فرضِ محال محض خیال	چه خوشست اعتراف ہر سالک
ما عرفناک حق معرفتک	

وثنای متکاثر تحفهٔ بارگاه احمدی که جز اقتفای آثار او بطریق وصول نرسیده اند و در نشیب و فراز نشاتین غیر وسیلهٔ جمیله اش سلمی برای ارتقای مدارج قبول ندیده اند از خلافش انگشت بر چشم نهادن تیر بتاریکی ضلالت زدنست و دیگری را بپیشوائی انگشت نما کردن آماج خدنگ ملامت شدن اتباعش امتثال خدا بلا اشتباه که من یطع الرسول فقد اطاع الله از بوسهٔ عتبهٔ ایوانش لبها در شکر خند و بسجده بر سنگ آستانش بخت پیشانیها

بلند واقفان صفِ نعالش صدر نشینان بزم کشف وکشوف عاکفان
صُفّهٔ جلالش باریابانِ انجمن حضور وشهود زنگ تربیت او شریعت را رنگ
طریقت داده وآونی توجهش ابواب عرفان بر روی موحّدان کشاده
نورانی شمع الهی که سوداز دگان شام طلب را بچراغها رسانید وخورشید
هدایت نامتناهی که شب تیره روزگاران روز گردانید آل اطهارش
سفینهٔ نجات ورهائی واصحاب کبارش نجوم هدی ورهنمائی ابیات

حبیبِ خدا وست نبی کریم	شفیع الورا روز امید وبیم
زهی بهر امت بشیر ونذیر	درین دار ظلمت سراجِ منیر
جمالش اگر پرتو افگن شود	شب عاصیان روز روشن شود
سلام وتحیات رب دمبدم	برو باد وبر آل واصحاب هم

امّا بعد بشرای نو سامعه نواز ونوید تازه راگوش بر آواز باد که این
مثنوی عالی بل عقد لآلی ست در آب نشاننده زلالی وناخن زن
بدل هلالی طراز کمال ان من الشعر لحکمة انگاری وجادوی حلال

ان من البیان لسحرا نموداری از شعر تر رشته تاب گوهر جدید وش

لبالب نهر کوثر مصارع موزون برجسته سروهای بر لب جویبار رسته

هر مصرعش کوچه گلگشت جوانان برگزیدگی و بیت بیتش عشرتخانه

دستانان گرویدگی ابیات

شاهد مضمون شعرش نازک ابرو میکند
بیت ابرو نسبت خود گر سوا میکند

میتوان گفتن که هر بیتش بود بیت العروس
چون درین ابیات بانوی سخن دارد جلوس

لفظ لفظش بقالب فصاحت ریخته

براعت از حرف حرفش آویخته عذوبت همه تن فدایش ملاحت گرد

سراپایش از شیرینی شکرزاری نمکینی را نمکساری پیکر تصویر شیوا زبانی

آماده سخن از شوخی معانی سبزان مبانی از رنگینی مضامین پای بسته در حنا

و شاهدان تمنا از دم عیسوی کلاه فگنده بر هوا عشق حقیقی را فسونی

سجاده محبت بهمونی در جذب دلها آهن ربائی از وله باطن گرهکشائی

برای [illegible] سانی محمل شوق احدی خوانی اندرز و موعظت را

جلوه گاهی است حدیث راز و نیاز را صوتکده خواسته مجموعه معارف الهی

جامع لطائف آگاهی رموز حق جوئی را گنجدانی در کشاده کنوز خداشناسی
دران ودیعت نهاده کوری چشم ناشناسائی هر نقطه مردم دیده بینائی
وعلی الرغم روزگار کم سوادی سواد آتش کحل البصر پاک اعتقادی حکایتش
فرحت آمیز اشاراتش بهجت انگیز نکات سربسته ودقائق حکمت ایمانی
بذله های شگفته مثمر انبساط جاودانی بیان واشگاف یادگار شرح صدور

تقریر صاف صاف تمثال آئینهٔ خضور شعور	لوحش الله مخزن اسرار
مطلع فیض مجمع انوار	یافت آرایشی نگار سخن
از گهرهای آبدار سخن	تا به هر هفت هفت پیکر شد
رونما خواه هفت کشور شد	از نقاب خفا برون افتاد
درجهان او دلربائے داد	بی نظیر آمده بحسن وجمال
دلپذیر زمانه از خط وخال	چشم هر یک سیه نگه بیش
سرخ دندان به لعل دلجوئیش	از تصنیفات قدسے صفات

مقصداوار فلکی مظهر اطوار ملکی کوکب سمای والائی قطب سپهر

پا برجائی گرم رفتار منازل ملت و دین قافله سالار مراحل عین الیقین پیرو
سنت مصطفوی متادب بآداب نبوی آزوسعت ظرف دریا دل معرفت
را بحر بی ساحل آشنای یم تحقیق غواص لجه تدقیق رائض جولانگاه انابت
فائز آرام جای اصابت محور رضا و تسلیم وقف عبودیت و تعظیم سحرخیز
شب بیدار رطب اللسان اوراد و اذکار مشغول فارغ البال مستقل در
جمیع احوال پاسدار هوش در دم پا و نازش ثبات در قدم متمکن وساطه
ریاضت متکی اریکهٔ افاضت پادار تمکین و وقار کوه آسا بر زمین استوار
تاج زهد و توکل بر سر کسوت حلم و تحمل در بر از الفقر فخری کله پوش
عبای درویشی بر دوش ناهج مناهج جلال عارج معارج کمال اندیشه
ره نوردش سیاح عالم ملکوت و عزم سبک سیر حلقه جنبان در لاهوت
رونده راه تجرید کشنده جام توحید هشیار خرامی مقام صحو جنبش دل بیدار هش
و سر جوش خمکدهٔ سکر کیفیت نشاهٔ سرشارش فیض رسان محاضر قال
کیف افزای مصطبهٔ حال دو دستگانی بخش آزادگان دستگیر

از پا افتادگان ملتزم چله خانهٔ ایزد پرستی منتظم اوقات ہستے شاہ
قلمرو خداداانی مؤید بتائیدات ربانی ملک وسیع الفضای قناعت در زیر نگین
سکۂ تسخیر و جہانگیری رائج بر روی زمین پرچم لوای عز و اعتلایش
بر آسمان صدای کوس بلند آوازگی در کن فکان پنج نوبتش بر زخارف
دنیا چار تکبیر زن شش جہت در خدمت از ادب زانو شکن صبح صادق
صحن پیشطاق خانقاہش شمس المشارق شمسۂ کاخ درگاہش مہتابی
مہتاب نما سایۂ دیوار ظل ہما ناشر مکارم اخلاق گزین نفس و آفاق
سرفراز تواضع شعار منکسر با اقتدار پیشوای اصحاب طریقت مقتدای
ارباب حقیقت آموزگار تلقین و تعلیم مرشد صراط مستقیم فرازندہ رایت
ارشاد طرازندہ نقش مراد فروزندہ مصباح رہبری باسط بساط فیض گستری
مستجمع فضائل کاملان اہل اللہ مستکمل شمائل واصلان ہدایت دستگاہ
شبلی دیگر جنید ثانی طیفور بسطام رفیع الشانی بعوارف کرخی معروف
بمحاسن بصری موصوف سلالۂ سلاسل اولیا نقاوۂ دودمان اتقیا عمدۃ الکرام

مخدوم انام قدوة السالکین زبدة الناسکین ممدوح خلائق مقبول خالق ذوالجلال حضرت خواجه امیرالدین عرف پگلی وال لازال بالمفاخر والمعالی ماتعاقب الایام واللیالی که خاک پایش مس قلب دلها را کیمیاست و غبار رهش

بهر عیون رمد دیده توتیاست طشم	بیش ست جمیلش از سخنها
وصفش نبود حد دهنها	تا کرد سبک عنان ره انجام
طی ساخت مقامها بیک گام	اول جستنش باسمان برد
گوی سبقت ز درمیان برد	دیگر چه توان مدح خوانست
ذکرش بزبان قدسیانست	آراسته بزم بر و احسان
بر خلق کشاده باب فیضان	دامن دامن در و گهر داد

از حوصله نیز بیشتر داد | چون طایر سخن درهوای این

بیان دلکشا پر پرواز کشود و بلبل خامه زبان بدین زمزمه مسرت زا باز کشود برخی از محامد ذاتی و صفاتی آن یگانه عصر آشکار شد و نبذی از خصائل حمیده و خلقی ثبت دیباچه اظهار شد بر آن آمد که دمی از نسب و انتسابش برارد

میخواہد کہ چیزی از ترجمہ والاجنابش برگذارد پس بہ آہنگ راست نغمہ انگیز

و شمع عشاق را ترانہ ریز است کہ والد بزرگوار آن سرحلقہ ابرار خواجہ فضل محمد

بیگی دال از اعیان شہیر و آباء و اجداد خطہ کشمیر جنت نظیر بودند علو نسب را بشرافت

حسب رسانیدہ و نجابت آبائی را بسمو اکتسابی قرین گردانیدہ چندی بدولت

سوداگری ملک التجار ماندند و درین پیشہ حلال محسود دیار ماندند تا آنکہ فرمان خدا

در رسید و رخت بدار البقا کشید تیمار کہ از غنای نفس قدم براہ استغنا

میزدند و بمال و جہات فانی یکسر پشت پا میزدند نظر بر کہ آن مرحوم ندوخت

یکسو گشتند و از سہم شرعی خود دامن افشان گذشتند ہمہ نقد و جنس برادران

قسمت کردند و جملہ عرض و متاع حصہ داران را مرحمت کردند و خود اعتصام

بعروہ وثقای توکل داشتہ در گرفتن آسانی نخبودند و بر دستور نبی

صلی اللہ علیہ وسلم بفقر و فاقہ بسر مینمودند بمقتضای وارستگی طبعی

در عنفوان شباب از دنیا و ما فیہا کنارہ گزیدند و بد اعیہ توفیق ازلی

روبیہ صوفیہ صافیہ پسندیدہ بسلسلہ قادریہ گرویدند این انتماست با مام الاولیا

راس رؤس الاصفیا شت غوث اعظم محبوب سبحانی سید السادات
عبدالقادر جیلانی علیہ الرحمۃ والرضوان تا آستان انقمسان عرض دست
بہ بیعت دادہ زمان زمان در ترقی می افزودند روز بروز بمراتب علیہ صعود میفرمودند
حبذا ہمت عالی نہمت کہ در اندک فرصتی از کوچک ابدالان سبق بردہ سند
خلافت یافتند و در سلاسل قادریہ و چشتیہ و نقشبندیہ و سہروردیہ و کبرویۃ
رضی اللہ عنہم اجازت یافتند اکنون بنا میزد در وطن مالوف با علاے
کلمۃ اللہ مصروف رونق بالش اہت و مصدر خیر و برکت ساکنان را
سرمایہ افتخار و باعث مزید عزت و اعتبار ہستند اینقدر کفایت بر وجہ اجمال است
و تفصیل مستدعی طول مقالست آری کلک مدحت رقم مشکبار مسیحا دم
خاموش گویا ساکت خوش ادا جانبخش قالب تصویر روح افزای
کالبد تحریر شاخ گلریز نہال ولاویز کبک رقاص خاطر فریب طاوس طناز
با زینت و زیب شمع روشنائی شبستان دوات جوئی از چشمہ زندگی
در ظلمات انگشت شہادت بر یکتائی سخن آفرین کوچہ سیر جہت حسینان

نظم رنگین در مقام استقامت بفاصله رستبازی علم و هنگام اطاعت با سر بر خطان همقدم که در چمن زار سخن عندلیب دستانسرا توئی و در شکرستان معنی طوطی شیرین نوا توئی گاهی فن سامری بافسون عیان میکنی و نوبتی صدای قسم با آوای صریر میزنی در معارک آمادگی تیغ دست جوانان باشی و در مسالک افتادگی عصای ناتوانان باشی آعتراضیات باعتبار ربط عبارت و عارضیات در ضمن تصحیح واشارت علت غائی از روی اصل نیت و لوامع چشم وابروی قصد و رویت نسبت اول بآخر از میان برانداخت و تفرق اتصال عجز با صدر ظاهر ساخت از گسسته پیوستن گزیر نیست و تجبر شکسته بستن تدبیر نیست برجعت قهقری بازگرد و بکلام پیشین دمساز گرد داستان مثنوی بنگار و بقیه اش چنین برگزار که مساعدت اکبر و اصغر و موافقت اختر در گذر وسمه طبع بابروی آن سلمای هودج گزین کشیدن را ایما کرد و غالیه اشاعت بر موی لیلای محمل نشین زدن اقتضا کرد تا فرائد مکنون لمعان عموم دهد و جواهر منظوم ضیای نجوم دهد و مقصود از ان نیخ فروع کتابت است

ونه نمایش مصنف رفعت آفتاب چه تجمل ماه پروای روشنگر ندارد و ضرورت
بمشعل خورشید انور ندارد دبیر دانشمند نامدار راد گر نیازی بر اوج چیست و افراشته
کردگار در بلند نامی محتاج کیست بل یکی از مستفیدان پاک نهادش و مستفیضان
راسخ الاعتقادش مخلص ارادت کیش مرید صداقت اندیش مرکز دائرهٔ سعادت
محیط نقطهٔ رشادت نور جبین اخلاص نقش نگین اختصاص غازهٔ ال عارض
صفا گلگونه کش چهرهٔ وفا مغتنم انفال ارتیاض مورد التفات فیاض
تماشای عصمتیان مکامن نظارگی خلوتیان باطن درة التاج کامگاری
واسطة العقد بختیاری طرهٔ دستار ارجمندی غرهٔ سیمای سربلندی
ممهد قوانین کیاست مجدد آئین فراست طغرای منشور دولت دو جهانی
التمغای توقیع حشمت و کامرانی شاد بهر دین پرور از دو چشمه آب در جگر آستی
قربان گفتارش دستی بلاگردان کردارش حق پژوه پاکشوه صادق الولا
لائق الثنا روی توجه بکعبهٔ عرفان عطشی حاجی میرزا محمد خان ایده الله
بالایدی المتین وابده دوام السموات والارضین قطعه

ز فیضانِ سحابِ فضلِ باری	ریاضش در دو گیتی گشته سرسبز
نباشد چون سر ہر شاخ گلبن	نوای عندلیبان سبز در سبز

خواست کہ افادات پیر روشن ضمیر بجمہور انام رسد و لعلہای خزانگی در چار سوی
انتفاع عام رسد تا بقدر استعداد حظ اوفی گیرند و حسب حوصلہ تمتع فراگیرند
اگر راست پرسی نکو اندیشید صواب ہمانست کہ او اندیشید نسیج و پرنیان
را در بوع روائی دکان نشود و متاع کس میاب در صندوق حبس زدن
نشود یوسف ہر دل عزیز با ہمہ صلاح و تمیز تا از کنعان بر نیامد گرمی
بازارش نشد و بی رسیدن در مصر کس خریدارش نشد لاجرم بر طبق
اشارت سراسر بشارتش موجد زرین خزائد معنوی بہزار گونہ جدت و نوی
مرجع بازگشت آرب روعانی منبع حصول آمال و امانی یاسمین آستین
لطف و مروت ریحان گریبان خلق و فتوت دیده ور جوہر شناس ہنر بین
روشن قیاس قدردانی درخمیر نفع رسانی لخمیر فرخندہ سرشت
ستودہ کنش منشی نول کشور ہمایون منش دستی بمشاطگی این مخدرۂ عظمی

کشاده وا ز بن سی دده دندان شانه در آب نهاد تا دلخواه آرایش انطباع و انسجام
یافت و بخوبی تمام پیرایه حسن اختتام یافت بس کن ما دیا ازدراز نفسی بس
کن طائر فرسوده بال فکرت در قفس کن که اطناب مرغوب نباشد خاصه
اینچه خوب نباشد بضاعت بالغ کلامان نداری دیگر سر توقع چه میخاری
زیاده سری چرا پا لا ردی از کجا تو سن سکندری نخورد عنان از دست
نبرد مبادا که درمانی و عرق خجلت افشانی در تمنای دیبا و حریر خود را میسار
و پا از گلیم خویش بیرون مگذار پند فرزانگان گیر از ظهوری نصیحت پذیر بیت

عبث پا ل و گوپا ل بر میکشی	غباری بگردون چه سر میکشی

کوتاهی سخن قلم از کف بیار در تضرع زن دستی بدعا برار الهی چون بیاپی نگاه
دو دیده چشم را زین گلشن مطرا آب دهند و صلای ضیافت شنیده دل بر
لب چش خوان نعمت نهند دامنها از چیدن گلهای امید کنار گلچین باد و کامها

از لذت شیرین کاری شان انگبین باد بیت

بهره ور ماند حدایا هر کدام	رهنمون توفیق باشد والسلام

بافضال ایزدی حضرت صمد و بیمن فیوض جناب سرمدی پاین
کتاب مستطاب مقبول اولی الالباب مجموعۂ کائنات بحساب یعنی
مثنوی تحفۂ محمدی
از افادات مقتدای ارباب کمال حضرت خواجہ امیر الدین عفی عنہ بنگالے وال دام ظلہ
در مطبع منشی نولکشور رونق انطباع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم
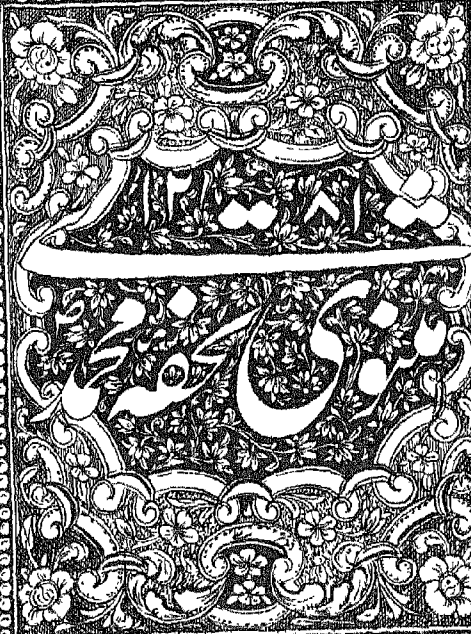
ابتدا میکنم باسم الله — تو پناه منست بیگه و گاه

بعد حمد خدای بیهمتا — نعت سلطان انبیا اولی

او نبی بود مفخر عالم — بود در ما و طین هنوز آدم

مظهر ذات خالق داور — بر سر جن و انس پیغمبر

صد هزاران درودی دیر — تا ابد باد از خدا بر وی

هم بر آل کرام و صحب عظام — صد هزاران صلوة باد و سلام

سبب تصنیف این رساله که مسمی به تحفهٔ محمدیست بیان علت غایهٔ آن والتفات بعزیز از جان حاجی محمد جان که بواسطهٔ این رساله به نظم آمده

سد الحمد بخت یارم شد | سخن عشق کار و بارم شد

عشق آمد ربود از هوشم | سخن تازه گفت در گوشم

تحفهٔ احمدی بذوق تمام | یافت از فضل ذو المنن اتمام

وه چه تحفه که در دو گریه و سوز | تازه سازد دل عاشقان شب و روز

تحفه بخشید باز ای دل گوی | بهر حاجی محمد خوش خوی

آنکه او نهر بحر عرفانست | او مرا جان و بهتر از جانست

آنکه فرد جهان بخلق حسن | وانکه در جود بی عدیل زمن

سالک راه از خودی فانی | همتش صرف در خدادانی

ظاهر اگرم گفتگو با غیر | باطناً دل بیار و جان در سیر

رای او مدعای درویشان | آب او خاکپای درویشان

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدای کریم بنده نواز | از تو خواهنده ام بعجز و نیاز
کاندرین رهش استقامت ده | کاستقامت ز صد کرامت به
از درت باد صد کشاد او را | خیر دارین نصیب باد او را
لطف تو شاملش بهر دم باد | بالنبی و آله الامجاد

خطاب در اندرز و نصیحت بعزیزم قوم که محرک سلسلهٔ تصنیف این رسالهٔ اوست

پند من بشنو ای عزیز از جان | غیر حق را درون خویش ممان
چیست دنیا بغیر دادن دل | اهل دنیاست از خدا غافل
خوان رجال ز نص قرآنی | چیست دنیا تو وانگهان دانی
دست در کار باش و دل با یار | با خدا باش در همه اطوار
روز و شب باش با خدای کریم | بر درش مستدام باش مقیم
چون زدی حلقه بر درش بکسیر | زود باشد که وا نماید در
از نبی خوان تو جاهدوا فینا | صاف کن صاف بهر مے مینا
در چو شد وا دگر ملی بندد | راندن خوانده لطف نه پسندد

گوش کن گوش با دل آگاه | که الا ان اولیاء الله
نیست با خوف و حزن شان زانکه | یار چون یافتند بر در یار

در بیان مذمت دنیا و ترغیب یاد مولی

نیست پوشیده بر اولوالابصار | که ندارد جهان ثبات و قرار
بهره اش نیست هیچ غیر زوال | یاد حق بهترست در همه حال
در انفاس اهل دم با پاس | مغتنم میشمار این انفاس
شو یک اندیشه در تو گر دو ست | برکن از یاد حق چه غیر تو ست
گر تو خواهی شوی یک اندیشه | خیر خواهی خلق کن پیشه

بیان تفسیر معنی حدیث بروایت حضرت ابن مسعود رضی الله عنه در تفصیل اقطاب و اوتاد

ابن مسعود گفت پیغمبر | کرد ما را ز روی وحی خبر
هست اخیار امتم پانصد | فیض شان هر زمان بخلق رسد
زان جماعت چهل تن اند ابدال | همه خوش طینت اند و نیک خصال
قلب شان بر دل خلیل الله | جان شان غرق بحر نور اله

حق تعالی همین نفس شان | میفرستند ز آسمان باران
رنج و آفات هم ز خلق و جهان | میکند دور بهر خاطر شان
زان میان گر یکی بد القاب | رخت بر بست زین سپنج سرا
دیگری را بجای او آرند | خالی این جایگاه نگذارند
این مراتب نیافتند ایشان | از صلوة و صیام صدقه نان
گفته شد ای فدای تو جانها | از چه این رتبه یافتند آنها
شاه کونین از عنایت وجود | این چنین در جواب شان فرمود
از سخا و ز خیر خواهی شان | یافتند این مقام عالی شان

[illegible]

در بیان دیدن شیخ علاء الدوله قدس سره قیامت را در خواب

جان من گوش تو مگر نشنفت | رکن دین آن علاء دوله چه گفت
گفت دیدم قیامت اندر خواب | هر یکی ایستاده بهر حساب
بر طریقی که مخبر صادق | آگهانیده خلق را از حق
پس ز دستم هر آنچه از حسنات | از صلوة و صیام حج و زکوة
از جهاد و مراقبه و اذکار | وز توجه بخدمت دادار

رکن الدین شیخ علاء الدوله سمنانی

وانچه زامداد مومن مضطر	در زمان ورا ستم زده سر
جمله را یک بیک بسنجیدند	هرچه بود از ریاضتم دیدند
لیک یاری مومن مضطر	به همه غالب آمد و برتر

حکایت نظام الدین اولیا قدس سره

سرور اولیا نظام الدین	ماه اوج سپهر کشف یقین
مجمع سوز و درد و خلق حسن	گفت از غیب گفته اند بمن
که ترا گر رضای ما باید	جهد کن تا دلی بیاساید
زانکه دل مظهر صفات ویست	بلکه مرآت نور ذات ویست
زان رسول خدای اکرم بود	بحر مواج در سخاوت وجود
هرچه میخواستند عطا میکرد	بذل جان در ره خدا میکرد
بر زبان مبارکش اصلا	جز تشهد نرفته گاهی لا

ایضاً نقل از جناب اوشان آمدن درویشی برای زیارت بار نایافتن وی اطلاع یافتن شیخ

هم ازان قطب وقت شیخ نظام | زبدهٔ اولیای ذوالاکرام
نقل کردند بعضی از اصحاب | بد درو روزی زعجب پاشت بخواب
آمد از راه دور درویشی | مستمندی غریب و دلریشی
بار مسیحواست حکم بار نیافت | بار محبت و وصل بار نیافت
کام ناکام منفعل برگشت | کام زن نا امید شد سوی دشت
شیخ در خواب آنزمان میدید | گنج شکر فرید دهر فرید
کرد باوی خطاب کای فرزند | ای زبهر رضای حق دربند
گر ترا نیست هیچ در خانه | هست خالی ز حبه و دانه
لیک حسن رعایت خادم | هست بر اولیای حق لازم
از کجا آمد است در آفاق | میهمان رنجه کردن از اخلاق
اندران حال شیخ شد بیدار | کرد حالی ز خادم استفسار
در غضب شد بر آنکه بار نداد | وان جگر ریش اقرار نداد
بعد ازان بود رسم آن بیدار | چون ز قیلوله می شدی بیدار

هر کرا در وثاق خود دیدی / حالیا زین دو حال پرسیدی

سایه برگشته است یا نه هنوز / بازگوئید هان حقیقت روز

دیگر آینده نیامد است / کس مبادا در انتظار هست

کارش این بود تا بهیچ پیوست / هرگز این شیوه را نداد از دست

من کلام شیخ حسام الدین بالخوری که فرموده

آنکه فانی ز هستی خود بود / مانک پوری حسام الدین فرمود

باش آمیخته تو با هر کس / مشو آویخته بکس چو مگس

شو بباطن بیاره خانه / ظاهرا باش همچو بیگانه

چون زمین باش در تحمل فرد / که ندارد ز بردباری درد

در تواضع تو مثل آبی باش / در سخاوت چو آفتابی باش

وحی آمد کلیم را زود زود / سامری را مکش که دارد جود

نقل کردن امام غزالی در احیای علوم و کیمیای سعادت از سخاوت و بعضی جوانمردان

نقل کرد ست صاحب احیا / در تصانیف خویشتن بدو جا

بود مردی بجود بی همتا | رخت بربست زین سپنج سرا
از سفر آمدند قومی باز | بر سر قبر او شدند فراز
زاد چیزی نبودشان همراه | خواب کردند گرسنه بر راه
اشتری داشت زانمیان یک کس | چست و چالاک و تیز و منزل رس
مالک آن شتر بدید بخواب | صاحب قبر را بصد تب و تاب
گفتنش این بیقراریت از چیست | اینهمه اضطرابت از پی کیست
گفت تا زنده بوده ام اصحبان | خوش نبودم بفاقه مهمان
این دمم زیر خاک و تان برخاک | فاقه خفتند سینه ام شد چاک
حیف صد حیف شرم و عار منست | میهمان فاقه در جوار منست
التماسیست از کرم کن گوش | اشتر خود بناقه ام بفروش
مر مراهست ناقه ای حُسر | میدهم مر ترا عوض بشتر
کرد رای قبول صاحب گور | ذبح کرد اشتر ورا فی الفور
هم وران دم ز خواب شد بیدار | کشته دریافت اشترش هموار

همدمان راز خواب خویش برداشت | قصه از خواب کرد و غصه گذاشت

پخته کردند گوشتش خوردند | سیر گشتند و شب بسر بردند

شب بپایان رسید و صبح دمید | کاروانی ز دور گشت پدید

کرد شخصی ازان میان آواز | سوی صاحب شتر بصد اعزاز

کای فلانی تو ناقه را در خواب | بیع کردی جواب گو بصواب

قصه یکسر ز سر بیان کردش | جود آن ذوالکرم عیان کردش

گفت باب من از کرهت وجود | مر مرا شب بخواب در فرمود

ناقه ام گر تو نور چشم منی | بفلان کس سحر حواله کنی

ناقه او را سپرد خود چون باد | رفت سوی سرای خود دلشاد

از کریمان کرم رسد هر دم | در همه حال بعد مردن هم

ایضا نقل از جناب اوشان

نقل دیگر شنو ز غزالی | قدس الله سره العالی

بود شخصی بخیل و خاتمیت | داد او را خدا یکی فرزند

لیک ممکن نداشت سامانی | نه دم آب و نه لب نانی
رفت در پیش یار غمخواری | تا کند چارهٔ چنین کاری
یار غمخوار و همرهش هر جا | گشت و جائی ندید بذل و عطا
تا که آن هر دو اندران تگ و تاز | بر سر مرقدی شدند فراز
گفت غمخوار صاحب این قبر | آفتاب سخاست در ته ابر
آه و افسوس پیش ازین این مرد | در جهان بود در سخاوت فرد
بهر دردمند و بهر بینا | بود از وصف بهتر و بینا
بودی ارزنده چارهٔ کارت | کردی آن سان که یار غمخوارت
این بگفت و پس آنکه از سر درد | صاحب قبر را ندائی کرد
غرق رحمت ترا خدای کریم | سازد از فضل خاص و لطف عمیم
میرسید از تو خلق را کام | میکشید از تو رنج شان بدوام
بهر زن این معیل نزار | کو بکو جهد کرده ام بسیار
هیچ چیزی نیامدم در دست | خاطرم زین سبب پریشان هست

این سخن گفت و شد عقیب هما
همرهِ آن رفیق بی سروپا

داشت در جیب خود یکی دینار
داد در دست آن معیل نزار

گفت ازین نیم وام تست ببر
بهر فرزند خود قماط بخر

چون فتوحت شود اداکن قرض
بر تو باشد اداش واجب و فرض

نیم دیگر از انِ من باشد
از پی آب و نان من باشد

رخصتش کرد و شد بخانهٔ خویش
دل ز تیمار آن معیل پریش

اندرین فکر جان و دل بودش
هم دران حال خواب بربودش

صاحب قبر را بخواب بدید
بیقرار و پر اضطراب بدید

گفتش ای غمخور مسلمانان
داروی درد سوخته جانان

دوش با آن معیل حاجتمند
بر قبر من بصوت بلند

انچه گفتی تمام فهمیدم
آن کلام و سلام فهمیدم

لیک چون ما ز خلق یکسوییم
جز بفرمان سخن نمیگوییم

نشدم در جواب تان مامور
نشوی رنجه داریم معذور

صبح گاهان بخانهٔ من رو — گو بفرزندم از پدر بشنو

که فلان جای گلخنیست بلند — کند باید زمین به بیل و کلند

زیر آن پنج صد زر دینار است — ده بآن یار خود که نادار است

گفت بیدار سر بسر احوال — گفت با پور آن خجسته خصال

این سخن چون پسر شنید و شتافت — زیر آن دیگدان بکند و بیافت

از زر سرخ پنج صد دینار — کرد تسلیم آن معیل نزار

گفت محتاج من نمیگیرم — هست این ارث تان و نپذیرم

خواب را اعتبار هرگز نیست — بر سر خواب ای عزیز ما لیست

پسرش گفت چون پدر ایثار — بعد مردن نمود این دینار

ز ترکه ام بین کجا بگیرم باز — بخشش مردگان صاحب راز

نیستم ممسک و بخیل و لئیم — بلکه هستم کریم ابن کریم

لیک نگرفت آن معیل نزار — زان دنانیر غیر یک دینار

نیم دینار وام یار بداد — نیم دیگر گرفت و رفت چو باد

گفت باقی بده بدرویشان | که بود ما سبق حق ایشان
قصه صاحبدلی ز خلق شنید | متحیر درین کرم گردید
گفت با دوستان پاک نفس | کای همه نکته دان و معنی رس
فکرتم اندرین ممیز نیست | بازگوئید زین دو اکرم کیست

نقل دیگر از امام غزالی قدس سره

دوستی پیش دوستی ناچار | کرد احوال خویشتن اظهار
که مرا چار صد درم وامست | گردنم در شکنجهٔ دامست
در دم آن دوست آنچه خواست بداد | وانگه از دیده جوی خون بگشاد
گفت زن گریه را کنون چه محل | خود نبایست دادزر اول
زر چو دادی سرشک گلگون چیست | ریختن از دو دیدگان خون چیست
در جوابش بگفت آن سره مرد | یا ول یار یار از سر درد
گریهٔ من ز غفلت خویش است | زین غم سینه داغ دل ریش است
غفلتم دست داد تا بسوال | حاجتش اوفتاد شد بحال

بود لازم خبر زجوشش — نیست منت زدادن ماتش

وهم امام غزالی قدس سره آورده

گفت قومی اسیر از کفار — حکم فرمود احمد مختار

همه را زیر تیغ تیز آرند — غیر یک مرد زنده نگذارند

مرتضی گفت ای رسول خدا — از چه ماند این ز قوم خویش جدا

جمله شان عاصی و گنهگارند — لایق تیغ و قابل وارند

چیست حکمت که این رها باشد — در امان از چنین بلا باشد

گفت از کشتنش مرا جبریل — گشت مانع ز حکم رب جلیل

زانکه این مرد در سخاوت وجود — گوی همت ز همگنان بربود

ای امیر این سخن طرازی چند — چند با دیگران بگوئی پند

از همه روی دل بوحدت آر — نافع و ضار غیر حق مشمار

خلق را در میان مبین اصلا — اینست توحید حق جل و علا

چون شود آفتاب محشر تیز — گرم بازار نشر و رستاخیز

همه اندر مقام خوف بپای — نه خرد مانده و نه هوش نه رای

هر کسی را بقدر توحیدش — آید از ذات پاک تائیدش

اندرین باب مولوی جامی — گفت اندر عقائد نامی

مومنان را ز حق رسد تائید — لیک بر قدر و قوت توحید

در بیان وصیت جناب غوث الاعظم حضرت شیخ محی الدین جیلانی رضی الله عنه بفرزند ارجمند جناب سیف الدین عبدالوهاب در هنگام انتقال از دنیا

سرور اولیا امام زمان — قطب عالم شهنشه جیلان

غوث اعظم جناب محی الدین — رهبر شاهراه صدق و یقین

چون درین تنگنای تیره و تار — روح پاکش ندیده جای قرار

خواست تا پا کشد ز دار فنا — قاب و قوسین را کند ماوا

گفتش آن مرشد اولو الالباب — پور منظور مظهر وهاب

یا ابی سیدی و مولائی — غایت مقصدی و ملجائی

کن وصیت مرا به پند چند | تا پس از تو بآن شوم دلبند

در جوابش امام ربانی | گفت از راه صدق و حق دانی

اتق الله لاتخف احدا | ما سوا الله یا ولد ابدا

بیم و امید از خدایت بس | در همه کار و بار نی از کس

همه حاجات خود باو بسپار | غیر او بر کسی اعتماد مدار

هر چه خواهی بخواه از در او | نروی سوی غیر از بر او

تکیه بر حق کن و مکن بر کس | بر خدایت وثوق باشد و بس

بعد از ان شیخ گفت التوحید | کرد تکرار این سخن بمزید

هست اجماع کل چو بر توحید | در همه کارها علی التایید

چیست توحید آنکه در هر کار | روی دل آوری بجانب یار

چیست توحید آنکه دل بندد | بر خدائی که نیستش مانند

چیست توحید آنکه شیخ زمان | از لب درفشان نمود بیان

یعنی امید و بیم و ترست بس | باشدت از خدای بی از کس

وز همه اطوار و در همه احوال | در همه کار و در دعا و سوال

تکیه بر ما سوای حق نکنی | زو بخواهی که گفت ادعونی

محو کن غیر را و حق را بین | در همه کارها بعین یقین

اوست نعم الوکیل در هر کار | اوست معطی و ناصر و دادار

بر ویت اعتماد میباید | غیر او کی وثوق را شاید

یعنی از فضل او و داری | از همه روی سوی او آری

اینست توحید جان کمال | رضی الله عنهم المتعال

صوفیان گشته غرق این دریا | مانده بر ساحلست زاهد را

خشک لب تشنۀ نادیده | نزد کسان وصف بحر بشنیده

قطرۀ نا ملوده دریوزه | آب نادیده میکشد موزه

سر و برده و دیده بر بسته | نکتۀ چند گفته آهسته

گر چه آهسته هست گفتارش | نیست جز غیبت کسان کارش

چند وردی گرفته از کس یاد | گشته زان ورد خورم و دلشاد

چند رکعت ز نفل میخواند ‌ ‌ ‌ وحی را منتظر همی ماند

در خیالش که غیر من کس نی ‌ ‌ ‌ از سر کاشمیر تا حد ری

زاهدا چند غیبت رندان ‌ ‌ ‌ سر فرو برده با لب خندان

عیب گوئی و عیب میجوئی ‌ ‌ ‌ راه کذب و هوا همی پوئی

غیبت مردمان مکن زنهار ‌ ‌ ‌ شرم بادت ز خوردن مردار

نیست این درد را چو درمانت ‌ ‌ ‌ اکمل الدین بگفت در شانت

خبری از کون خبر نداری تو ‌ ‌ ‌ عیب رندان چه میشماری تو

بدتر است از زنا چو غیبت کس ‌ ‌ ‌ ژاژ خائیت چند بس کن بس

چند نازی بریش فش زاهد ‌ ‌ ‌ قلب را صاف کن ز غش زاهد

سخن آهسته چند میگوئی ‌ ‌ ‌ راه صدق و صفا نمی پوئی

نشنیدی که قطب ربانی ‌ ‌ ‌ غوث آفاق شاه جیلانی (رضی الله عنه ۱۲)

چون بمجلس در سخن سفتی ‌ ‌ ‌ همگنان را بلند میگفتی

سخن آهسته میکنی تقید ‌ ‌ ‌ تا بدانند اهل مجلس بید

له بیان غیبت [illegible]

حکایت رفتن بشر حافی پیش شیخ برای زیارت

بشر حافی به پیش شیخی رفت / از سر سوز و درد با دل تفت

شیخ را در سرای خویش ندید / یک کنیزک سر از دریچه کشید

بانگ زد مرد را که نامت چیست / زآمدن گو ہمین که کامت چیست

پاسخش داد آن ز خود فانی / بشر حافی منم نمیدانی

آن کنیزک ز گفت او آشفت / سر بپیچید و در جوابش گفت

شور انداختی تو اندر دہر / کرد و بشر حافی اندر شہر

شہرت آفت بود نہ آگاه / اندرین راه میروی بیراه

گفتگی کن بپای خود کین شور / رفته از باغ داد تا حد غور

ساقیا خیز یکن جامم / زاہدی خشک کرده بدنامم

زاہد از خلق میگریزد فاش / باطناً در تردد او باش

من و گلزار و بادهٔ نابی / گلعذاری و سبزه و آبی

عود و چنگ و رباب و بربط و نی / لحن شیرین و روی ساقی و می

تا نباشد ز صحبت زاهد — کی توان رست کی خدا شاهد

مطلب از زاهد آنکه خود بین است — ظاهرش صلح و باطنش کین است

توبه اندر بهار در کشمیر — نتوان کرد جام باده بگیر

زاهد از سر عشق آگه نیست — زان بقرب خدا ورا ره نیست

در تنبیه غافلان معنی آیه کریمه

صوفی در معرفت می سفت — سخن عشق و عاشقی میگفت

بزمی آراسته پی تذکار — کرده اسرار معرفت اظهار

هر یک از صوفیان صاف نهاد — بود از ذوق عشق خورم و شاد

ناگه اعرابی رسید از دور — دید آن بزم شد دلش مسرور

گفت با شیخ کای خجسته خصال — کس ندیدم چو تو بحال و مقال

مشکل هر کس از تو حل گردد — غم بعیش و طرب بدل گردد

من عجب دیده راز وی کرم — چاره فرما که گم شدست خرم

یا خبر خویشتن بمن پرسان — یا ازین گفتگو ببند زبان

شیخ چون این لطیفه را بشنود / بسوی اهل بزم لب بگشود

گر شما نیست تا بسر سخن / نرسد در وهم مواعظ من

ساده مردی از آلمیان برخاست / گفت با صوفی ار بخواهی راست

سخت گرچه زنگ بزداید / لیک در فهم من نمی آید

شیخ بسپرد چون شنید خبر / دست او را بدست صاحب خر

هان ز پیشم گریز چابک و چست / که تو خربنده‌ای و این خر تست

خرت اینک بگیر و شادان شو / بار بر وی بنه بخانه برو

در ره عشق هر که بیخبر است / پیش ارباب عقل هیچ خر است

در بیان مواعظ تحریض خلق خوش وجود و سخاوت

جان من این حدیث از سر هوش / گوش کن چون درش گذار بگوش

چنگ در جود و خلق نیکو زن / بیخ کبر و خودی ز دل برکن

خلق خوش خلق را شکار کند / غیر ازین آدمی چکار کند

خواسته از خدا بوقت دعا / عافیت خلق خوش رسول خدا

آنکه در انبیاست بدر منیر | کرد عالم بخلق خوش تسخیر
با همه معجزات سی در پی | کرد دی صبح و شام سر از وی
خلق را آنچنان بساخت مقیم | بر ره راست حیز بخلق عظیم

نعم ما قال مولوی جامی قدس الله سره السامی

وصف خلق کسیکه قرآنست | خلق را نعت او چه امکانست
کامل الخلق آن بود الحق | که بود وصف و ذات او همه حق
بشنو از خدای و بیند هم | در شهود خدا بود هر دم
موی مویش همه شود دیده | بشنود آنچه گاه نشنیده
گم شود در شهود حق اکنش | خویش را عین دوست بیند بس
زاهد از گفتن وجود و شهود | ننشیند بگوشه تا بود

حکایت ذوق و شوق حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

سوره دهر حضرت فاروق | چون ز قاری شنیدی از سر شوق
گوش کردی چو لم یکن شیئا | گفتی آن شیخ جنت الماوا

کاشکی باز آن زمان میبود / نی زما نام و نی نشان میبود

از مقامی که کرده ایم سفر / کاش آنجا رسیم بار دگر

فانی و محو نیست در دریا / باز گردیم ما حباب آسا

آمدن شخصی پیش ذوالنون و استفسار کردن از احوال عارف و جواب او دادن

گفت مردی بشیخ دین ذوالنون / چون بود حال عارف حق چون

شیخ اندر جواب او فرمود / بود آنسان که بود پیش از بود

گفت شخصی بعارف کامل / ای دل تو بسوی حق مائل

آرزوی تو چیست در عالم / چه طلب میکنی زحق هر دم

گوش کرد این سخن چو آن سرمد / در جوابش بگفت با صد وجد

آن عدم خواهم از خدای ودود / که نگردم بهیچگه موجود

من ندیدم چو شیخ خود اکبر / اندرین وقت هیچکس دیگر

پاک گشته زبود و موهومی / بنشسته بکنج معدومی

عارفی کاملی زخود فانی / شیخ من شیخ اکبر ثانی

وصف او ناید از منِ دلگیر | تا قیامت اگر کنم تحریر
نفسِ امّارہ کردہ بس خوارم | جز دعا نیست چارۂ کارم
اندرین راہ یا دل ریشم | شد فراموش آن تکِ خویشم
این چنین بود قسمتم ز قضا | با قضا چارہ نیست غیر رضا
چہ توان کرد با قضای دوست | ہرچہ او خواست آن ہمہ نیکوست
کی توان کرد پنجہ با تقدیر | بگسلاند اگر بود زنجیر
اولیا دیدم و نیاسودم | بلکہ قدری ز جہل افزودم
حاصلِ من نشد خدادانی | بلکہ افزون شدست نادانی

حکایت حضرت سلیمان قدس سرہ العزیز و نسبت آنخاندان مبرک

وان سلیمان کہ دیدہ ام ایدوست | در یکتای بحرِ عرفان اوست
وصف او را چسان کنم تقریر | کہ فزونست از حد تحریر
کرد باید کنون دگر دفتر | نیست فرصت سکوت اولیٰ تر
بہرہ از بحرہای ایشانم | قطرۂ ہم نشد چہ میدانم

راست است این سخن تو هم دانی — سگ نشد هیچ گاه قربانی

نیست جای فراغ بهر دراز — تا بر احوال خویش گریم باز

دست و پائی زدیم کار نکرد — بخت من آه یار یار نکرد

از پی یک نظاره با صد درد — خاک گشتیم یک نگاه نکرد

چه شود ای نجس خوی مغرور — از نگاهی کنی دلم مسرور

سوختم من ز درد یار آخر — آب چشمم نکرده کار آخر

ریختم گر ز دیده لخت جگر — بر غریبی چو من نکرده نظر

التفات تو چند با دگران — باشم از چشم خون‌فشان نگران

لا ابالی اگر چه ای دلبر — لا ابالی برحمت اولیتر

پادشاهان که ذو الجلال بوند — گاه اکرام لا ابال بوند

در سزای گناه بد گهران — لا ابالی کجا کنند سران

گر ببخشند و لطف یار کنند — باز بر وفق عدل کار کنند

زجر بر مجرمان بقدر گناه — در مکافات لائق است ز شاه

گشت معلوم زین سخن ای دل — گر نهی گوش سوی من ای دل
که خدای کریم بی همتا — بی نیازست در جزائه سزا

در بیان اظهار بی نیازی حضرت باری هر کرا میخواهد میسوزد

کافران سخت شد بر سر روم — حلقه بستند جمله بر در روم
گشت جوش و خروش سخت پدید — موستان اهابتی برسید
اهل اسلام مستمند شدند — اندران قلعه پای بند شدند
شد غزا فرض بر مسلمانان — سو بسو آمدند اعوانان
الطایفه جنید رشید — بر غزا هفت کس گرفته رسید
صف کشیدند کافر و مسلم — اندران حال جنگ شد قائم
یکطرف کافران بد افعال — یکطرف غازیان نیک خصال
گشته با همدگر بلا بقتال — تیر افگن ز هر دو سو بجدال
کافران جنگ سخت بیرون شد — جنگ را بید رنگ بیرون شد
یار رفیقان شیخ دین آویخت — خون هر هفت تن بجنگ بریخت

[illegible]

شیخ سید بد در هوا گرد دور	شد پدیدار هشت هودج نور
شد گمانش که هفت یاران را ست	هشتمین بهر من ز لطف خدا ست
کرده جولان و چست بست کمر	حمله آورده بر سر کافر
خنده زد آن دراز دست بکین	گفت ای رهنمای دین مبین
طمعت شد بهودج هشتم	چشم داری بحصهٔ مردم
هشتمین هودج از برای منست	لائق آن کجا ورای من ست
زود میکن شهادتم تلقین	لا ابالی ذو الجلال ببین
یافت تلقین ازان یگانهٔ دهر	برد از دولت سعادت بهر
با همان تیر و ترکشی که بست	کافران را بجست و پشت شکست
هم دران حال شد شهید سعید	هشتمین هودجش ز غیب رسید
سید الطائفه چو دید آنحال	گشت از سوز و درد مالامال
نوحه میکرد زار زار گریست	نیست مدرک مآل هر کس چیست
گفت از قول ذو الجلال نبی	سبقت رحمتی علی غضبی

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدای کریم بی انباز — چاره ساز کسان و بنده نواز

از عنایت بسوی من بنگر — نی دلم در بر است و نی دلبر

سخنم میرود بجای دگر — قلمم نیست اختیار اندر

بود در وصف خلق نیک سخن — از کجا تا کجا رسیدم من

هر که از باغ خوی خوش گل چید — یک نفس خویش را نخواهد دید

هر که خود را ندید واصل اوست — ذرهٔ از خود بیست حائل دوست

حکایت شیخ سعد الدین حموی قدس سره

حموی آنکه بود سعد الدین — زبدهٔ عارفان اهل یقین

بهر کاری سواره میگردید — بر سر رودخانهٔ رسید

اسپ زان رودخانه برنگذشت — باد وش بود گرچه در که و دشت

اندران حال شیخ دین فرمود — تیره سازید آب از گل زود

تیره کردند آب را فی الحال — اسپ بگذشت همچو باد شمال

جانب همرهان خطاب نمود — از سر لطف شیخ دین فرمود
تا که میدید خویش را در رود — نتوانست ازان عبور نمود
چونکه خود را ندید همچون باد — اسپ بگذشت زود خرم و شاد

حکایت حضرت شبلی قدس سره

شبلی آن مست بادهٔ عرفان — فانی از خویشتن امام زمان
بر لب بحر مر سگی را دید — تشنه لب گرد آب میگردید
با دل تفته گرد آب شدی — عکس خود دیدی رو بتاب شدی
سر چو نزدیک آب می بردی — عکس خود دیده رم ازان خوردی
در گمانش که این سگ دگر است — که مرا رو بروی در نظر است
آب از بیم آن سگ موهوم — چند روزی نشد ورا مقسوم
جگرش چون ز تشنگی بگداخت — در زمان خویش را بآب انداخت
غیر خود کس ندید اندر آب — بود عکس خودش ز آب حجاب
چون حجاب خود از میان برداشت — یا دل خویش این بیان برداشت

خویش را گر ندیدی تا حال | تشنه کی ماندمی بدین منوال
پرده بود این نمود موهومی | زین نمودم فزود محرومی

ایضا حکایت حضرت شیخ شبلی قدس سره

هم ز شبلی که بود مست الست | گفت راوی که روزی از جا جست
سوی زندان سر اقدم برداشت | وندران غمکده علم افراشت
مجمعی دید دست و پا بسته | هر یک از عقل و هوش وارسته
نوجوانی بعارض چون ماه | دید در بند گرم ناله و آه
زود نزدیک آن جوان آمد | گوئیا در تنش روان آمد
گفتش آن نوجوان روشن دل | کای ز روی تو مهر و ماه خجل
از برای خدا سحرگاهان | که بود وقت حرف آگاهان
از زبانم بگو بآن طناز | کای ز من بی نیاز و خود همه ناز
کردی از خانمانم آواره | شد ز آوارگی دلم پاره
دور افگندیم ز خویش و قریب | کردیم از وطن فرار و غریب

هوش و عقلم ربوده بی تقصیر ‌ ‌ ساختی پای بند در زنجیر

شدم از بیخودی و شیدائی ‌ ‌ شهره در شهر و ده برسوائی

نیست غیر از تو روی و راه مرا ‌ ‌ چیست جز دوستی گناه مرا

شبلی ار وقت آیدت بخدا ‌ ‌ برکشی دست بهر من بدعا

گفت آری چنان کنم خوش باش ‌ ‌ دل خود را ازین گمان مخراش

خواست بیرون شدن ازان مجلس ‌ ‌ گفتش آن نوجوان پاک نفس

رو مگو هیچ یار بی پرواست ‌ ‌ هرچه او خواست عین خواهش ماست

که مبادا ازین بتر بکند ‌ ‌ آتشش تیزتر شرر بکند

در دلم آتش از فراق کسیست ‌ ‌ که بکویش چو من فتاده بسیست

در بیان معنی مکتوب خواجه بزرگ خواجه باقی بالله قدس سره

کار عارف همه بود نیکو ‌ ‌ لیک خود را ازان نه بیند او

دور از کارهای بد باشد ‌ ‌ منکر فعل بد نه خود باشد

مشرب عارف از همه مشربها ‌ ‌ گرچه باشد جدا بنزد و مشرب

لیک هر مشرب عین خود داند | عیب هر شخص شین خود داند

با همه کس همیکند پیوند | خاطرش نیست لیک با کس بند

جمله را عین حق همیداند | لیک کس را خدا نمیخواند

مشرب عارف ای نکوکردار | ماورای همه بود در کار

خواهش خود دران نه بیند او | غیر هر نیک و بد گزیند او

ماورای همه خدا داند | خلق را ز و کجا جدا داند

در جهان جز خدا نه بیند هیچ | غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ

گر ز غفلت دمی ز خود شد دور | غفلت خود نه بیند عین حضور

هست در عین غفلت او حاضر | یار خود را بهر طرف ناظر

نیست جز حیرتش بدل حاصل | هست در عین هجر او واصل

گرچه بی لذت ست آخر کار | در الم لذتش بود بسیار

بی همه با همه بود هر دم | شاد و خوش وقت باشد اندر غم

بی تلذذ بعین لذت اوست | در کمال وصال جویان دوست

صورت خلق حق ازو ظاهر
ظاہرش باطن باولش آخر

گرچہ حق را نداو نذات وصفات
ماورائی ہمہ ز مخلوقات

لیک در عین خلق حق بیند
گل ز باغ مشاہدت چیند

دربیان معنی تخلیۂ روح وسر

تخلیہ دل ز غیر وارستن
رفتن از خود بدوست پیوستن

تخلیہ روح آنکہ عندق شہود
چون شوی یاد نایدت ز وجود

پرسیدن شخصی از منصور حلاج کہ راہ بخدا چونست وجواب او بشان

سایلی نکتہ دان علی التحقیق
گفت منصور را کیفیت طریق

در جوابش بگفت آن آگاہ
بین اثنین طریق باشد و راہ

آنکہ در ذات حق شود فانی
نیست راہی ورا تو ہم دانی

جز خدا نیست در خدا یست راہ
نیست شو نیست ای حق آگاہ

جز بتقلید مرشد کامل
کی شود مر ترا فنا حاصل

دربیان تقلید این طبقہ علیہ عالیہ وکلام حضرت خواجہ علاء الدین عطار

قدوۂ خواجگان علاؤ الدین | آن چو عطار مشک ریز یقین
عطر اللہ روحہ الاقدس | اینچنین مشکبار کرد نفس
ہر کہ تقلید این طریقہ نمود | گوی تحقیق آخر از ربود

فائدہ در کلام حضرت خواجہ عبید اللہ احرار قدس سرہ

نقل کردست خواجہ احرار | از جنید آن شہ صغار و کبار
کہ ہر آن کو باین طریقہ | از دایمان ز روی صدق و صفا
زود عا جو مبین بذلاتش | مستجاب ست جملہ دعواتش
ہر کہ تقلید صوفیان کرام | میکند میرسد بکام انجام
صوفیانیکہ از خودی رستند | در مقام شہود بنشستند
نیست گشتند عین ہست شدند | در شہود خدای مست شدند
یکدمے غیر دیدن دلدار | نگرفتند ہیچ گاہ قرار

دربیان دوام مشاہدہ از حضرت خواجہ نصیر الدین قدس سرہ

زبدۂ خاص کرد کار ودود | شمع دہلی نصیر الدین محمود

گفت هستم من از کسی حیران | که ندیدی مشاهدت یک آن

فائده در کلام حضرت مولانا سعد الدین کاشغری

ثانی شبلی و جنید و سری | یعنی آن سعد الدین کاشغری

گفت تحصیل نسبت باری | نه بکارست و نه به بیکاری

هست نا قابل ار بکاره دوام | حاصلش نیست هیچ جز آلام

ور نباشد بکار قابل هم | هیچ چیزیش نیست حاصل هم

دربیان کلام آن صوفی صافی که فرمود یک نی هزار آسانی

صوفی صافی ز خود فانی | گفت یک نی هزار آسانی

(یعنی یک نفی هزار آسانی)

قرب نی رفتن ست بر افلاک | بعد نی آمدن فرو بخاک

قرب از قید خویش وارستن | هرچه هست هست وا رستن

رفتن از خویش گم شدن در ست | هر که شد نیست قرب دادش دست

دربیان قرب که بعدست در نزد واصلان اهل فنا و بقا

این چنین نقل آمد از اصحاب | که یکی پیش نوری از احباب

گفت شیخا فلان که میدانی — آن بنور کمال نورانی

نکتهای غیب میداند — سخن از قرب خویش میراند

شیخ گفتش که قرب بعد اینجاست — قرب محض دوئی بر اهل فناست

هست در قرب چون دوئی موجود — کی توان یافتن ازان مقصود

گر توانی ازان عبارت کرد — یا ازان حال یک اشارت کرد

قرب چون در عبارتت آید — بعد شد قرب را الهی شاید

تا نگردی ز خود فنا ای دل — وصل او کی شود ترا حاصل

چون فنا حاصل تو شد رستی — رستی از خود بدوست پیوستی

آمدن دو کس بخدمت شیخ ابو العباس قصاب که یکی حضرت شیخ ابو الحسن خرقانی دوم شیخ عبد الله و استانی بود

دو کس از عارف خدای شناس — آمده پیش شیخ بو العباس

بودشان بحث و گفتگو باهم — شیخ را ساختند هر دو حکم

آن یکی گفت هر که دیده ورست — اندوه دائمش تمامترست

وان دگر گفت هر که مست خداست | شادی و دائمی ورا هرجاست
گفت قصاب من نه شادی و غم | از عنایات ذوالمنن رستم
می چو خوردم من از کف ساقی | فانی از خود شدم بحق باقی
زان می صاف من نه خود رستم | غم و شادی نماند و در دستم
نیست نزد خدا صباح و مسا | کان الله و لم یکن شیئا
گر شما را الهی شود مفهوم | حاکمم من بحال و نی محکوم
چون برفتند هر دو از بر شیخ | دور گشتند قدری از در شیخ
شیخ جهنه ازو سوال نمود | که کیا تند این دو کس فرمود
این دو کس را اگر بدانستی | داستانی و شیخ خرقانی

فائده در بیان نکته که حضرت خواجه علاء الدین عطار قدس سره

آنکه او بود از ازل مسعود | در شهود خدا ز خود نابود
یعنی آن خواجه علاء الدین | نقشبندند دم بدوی زینت

از خود و خلق چون بیاسوده ‏ ‏ با محبان خویش فرموده

طالبی کو خداست جوینده ‏ ‏ در رهِ اجتهاد پوینده

ملک و ملکوت انچه در وی هست ‏ ‏ چون نه بیند فنا بداندش دست

هستی او از و چو شد پنهان ‏ ‏ آن فنای فناست نیک بدان

گر تو خواهی فنا شود حاصل ‏ ‏ غیر حق را مده ره اندر دل

باش در یاد حق چه صبح و چه شام ‏ ‏ خاصه در وقت خوردن و آشام

فائده در کلام حضرت خواجه علی رامیتنی قدس سرہ

شیخ رامیتنی دُرِ سفته ‏ ‏ اندرین باب نکته گفته

دار خود را درین دو جای نگاه ‏ ‏ تا که غفلت بتو نیابد راه

گاه خوردن دگر بوقت کلام ‏ ‏ خواه در جایگاه و خواه بشام

در کلام حضرت خواجه عارف دیوکران که از کبار خلفای سید امیر کلال بود

خواجه عارف آن امام زمان ‏ ‏ زینت و زیب بخش دیوکران

گفت اعضای تو بوقت طعام — هست مشغول خوردن و آشام
شغل دل چیست اندرین احوال — باز گویید دوستان فی الحال
اهل مجلس بگفته اند ای شاه — هست دل مشتغل بذکر الله
شیخ گفت آن زمان ثنائی کرد — نفی و اثبات اسم ذات احد
بل ز نعمت بسوی منعم رو — غرق لذات آن تجلی شو

در بیان کلام زین کردار حضرت خواجهٔ احرار قدس سره

بحر مواج غرق نور الله — خواجهٔ خواجگان عبید الله
گفت شکر خدای بر نعمت — دیدن منعم ست در نعمت

دهم در بیان فرمودن حضرت خواجه عبید الله احرار قدس سره

هم ازان زبدهٔ اولوا الالباب — نقل کردند گفت با اصحاب
جهد کن تا ز تغیر خدا — هیچ چیزی بدل نگیرد جا
دیگر از حال و از کرامات — از مواجید و از مقامات
هیچ ظاهر اگر نشد غم نیست — دولت اینکه غیر همدم نیست

حکایت شیخ ابوبکر شبلی قدس سره

آنکه میدید در بلا سبلی | سرگروه موحدان شبلی
جامهٔ ساخت نو بدان شد خوش | برکشید و نهاد در آتش
هوشمندی بدید آن احوال | گفت ضایع چرا نمودی مال
در جوابش بگفت ای نادان | حصب و جهنم نخواندی از قرآن
دل سوی جامهٔ نوم نگرید | رگ غیرت مرا از آن جنبید
که چرا دل شده بدان مشغوف | نیستم من بغیر حق مالوف
دل چو مشغول شد بغیر خدا | بایدا و را ز خویش کرد جدا
برکن و پیش سگ بنید ازش | هرچه آید برو مبین بازش
دل چو الفت گرفت با اغیار | دل سگ بهتر از آن صد بار

حکایت شیخ شمس الدین بروجی که از اصحاب مولانا سعد الدین بود

گفت شیخ یگانه شمس الدین | آن بروجیست مشتهر بزمین
خواهم از غفلتی ز من صادر | یکزمانی نشو و نیسم قادر

تا کنون رفت اندرین سی سال | متغیر ز من نشد این حال

فائده در بیان کلام حضرت پیر ابو الفضل که از پیران شیخ ابو سعید ابو الخیر ست

پیر ابو الفضل آن ز خود رسته | گفتی از وی در دو پیوسته

ذکر ماضی و فکر استقبال | نکنی هیچگاه در هر حال

حال را اعتبار باید کرد | غم فردا و دی نباید کرد

حال را باش منتظم باید | نفسی که بر آوری هر بار

این بود بیگمان نشانی سر | تا بیابی ز نخل عرفان بر

دیدن حضرت خواجه مشکل کشا خواجه بهاء الدین نقشبند در حرمین آن دو کس را

انکه او بود قطب ربانی | در شهود خدا ز خود فانی

انکه او گوی برده از اقران | خاک او توتیای دیده وران

خواجه نقشبند پاک نفس | گفت دیدم میان مکه دو کس

آن یک از میل طمع وهمتیست | حلقه کعبه اگرفته بدست
اندران حال غیر حق میجست | همتش پست بود وراییش سست
وان دگر در میان سوق منا | بود مشغول کار بیع وشرا
کرد سودا دران نکو بازار | قرب نجبه هزار از دینار
یک نفس غافل از خدا نشدش | یک دم از یاد حق جدا نشدش
رشک بر دم بکار آن دین دار | کز ره حق نبردش آن دینار

فائده در کلام شیخ نصیب الدین غازی کشمیری که خلیفه خلفای شیخ حمزه مخدومی کشمیری بود

شیخ بابا نصیب الدین غازی | انکه بر دست گوی جانبازی
گفت دنیا نه مال ونه زن شد | بهر حق هرچه نیست رهزن شد
رهزن تست هر که دارد باز | مر ترا از خدای بی انباز

در بیان معنی سلوک سالکان

چیست دانی سلوک و سالک کیست | مدعا از سلوک و سالک چیست

در لغت رفتن ست معنی آن | از مکانی بجای تا بمکان

معنی معنوی بقلب سلیم | تزکیه نفس از صفات ذمیم

روی برتافتن ز دیو مرید | متصف گشتن از صفات حمید

خوی روحانیان ترا گیرد | نفس اماره جمله گی میرد

شد سفر در وطن زخود رستن | رفتن از خود بدوست پیوستن

در بیان کلام زبدهٔ کردگار خواجه عبید الله احرار قدس سره که مطلوب در سلوک چیست

گفت آن زبدهٔ اولوا الابصار | رهبر خلق خواجهٔ احرار

که خداوند منعم معبود | عبد را از کمال شفقت وجود

ساخت آیینه بهر ذات خودش | بهره داد از صفات خودش

کرد نسبت به بنده چیزی چند | گشت ازان چیزها سعادتمند

زانچه منسوب ساختند بدو | از حیات و دگر صفات نکو

داند او نیست آن من زین هیچ | عاریت جمله زوست من در پیچ

چون امانت بذو الامانت داد — آن تو ذو الامانت آرد یاد

جز درین نیست بنده را اکمال — که کند سعی در نهایت حال

که نداند ز خویش این اوصاف — سازد آئینه اندک اندک صاف

گوید او نی وجود و ذات مراست — هیچ نه فعل و نه صفات مراست

بیقین داند اندرین مرآت — اوست ظاهر شده بذات و صفات

بود در ویشی این ولیک کسان — چون نفهمیده اند معنی آن

راه آن ساختند دور و دراز — چون ندانسته اند معنی راز

ایضا در کلام زبدهٔ کردگار خواجه عبید الله احرار

هم ازان قبلهٔ اولو الالباب — نقل کردند گفت با اصحاب

دل چو از ذکر یافت ورزش تام — پس حضور حقش بود مادام

متلذذ چو زین حضور شود — ذاکرش غرق بحر نور شود

گرچه او را تواتی آگه گفت — نتوان واصل مع الله گفت

واصلست آنکه استناد حضور — نفی کرد از خود و ز خود شد دور

حاضر او ذات حق بحق داند | جمله از خود چو رفت حق ماند

در بیان کان الله ولم یکن معه شیئاً

ما نبودیم بود ذات خدا | ما نباشیم او بود پیدا
هم کنون نیستیم ما موجود | اوست موجود لاسواه وجود
کل شی هالک از خدا بشنو | خویش را نیست دان از خود رو
بین پس از چندگاه در همه حال | حال چه بود ترا و چیست مآل
در همه حال با کسی کن خوی | که بود با تو در اتحاد بجوی
جوی پیوند با کسی اکنون | که بود با تو درون و برون
هر که الآنست با خدای کریم | هست اندر بهشت نقد مقیم
وانکه شد از خدای خود غافل | دوزخ نقد شد ورا حاصل

گفتن شیخ ابوبکر شبلی با ابوالحسن حصری که اگر یکدم از خدا غافل شوی پیش من نیائی

شبلی آن مست باده عرفان | گفت با حصری ای بیدار جان

که ز آدینه تا بآدینه | هیچ شم آئی ز صافی سینه

اندرین هفته ای دولت پرور | چون بمانی ز صحبت من فرد

در دولت غیر حق اگر گذرد | یک نظر سوی ماسوا نگرد

صحبت من ترا حرام بود | این نصیحت ترا تمام بود

صحبت من ترا نمی شاید | دوری از من ترا همی باید

ترک کن ترک صحبت مردم | با خدا باش ماسوا درهم

صحبت مردمان نیرزد هیچ | خویشتن را بیاد مولی پیچ

رفته اند آنکسانکه صحبت شان | بود انفع برای خلق جهان

این زمان گر تو یار میجوئی | از پی زخم مار میجوئی

کی گذارد ترا که تا نگرد | صحبت این خسان جوی نیرزد

گوشه برگزین نشین با خویش | یاد مولاست توشه درویش

فی الحقیقه دری عجایب سفت | خوب گفت آنکه این سه بیت بگفت

گر کی بوریا و پوستکی | دلکی پر ز مهر دوستکی

لنگگی زیر لنگگی بالا | نی غم دزد و نی غم کالا

این قدر بس بود جمالی را | عاشق رند لاابالی را

در چنین وقت مر ترا بهتر | پوستی زیر و پوستی در بر

دوستی دلپسند خاطرخواه | نیست در هیچ حال غیر اله

او بهر درد و غم بکار آید | یاد او ذوق و راحت افزاید

باش دائم نهفته با دل ریش | خویش را ساز گم تو اندر خویش

هر که خود را شناخت عارف اوست | خود شناس است حق شناس ایدوست

فانی از خود چو گشت باقی شد | شیشه و باده جام و ساقی شد

نفی و اثبات پس ندارد جنگ | رو بدامان خویشتن زن چنگ

حکایت مجنون

قیس مجنون که سالها نغنود | یک شبی خواب هوش او بربود

دید در خواب روی دلبر خویش | زد بدامانش دست با دل ریش

چونکه از خواب مست بیخود جست | دید دامان خویش اندر دست

چشم وا کرده حیرتش افزود | خویش مجنون و خویش لیلی بود

ایضاً حکایت قیس مجنون

هم بوی گفته اند ای مجنون | چون نیاسئی وگر بجی اکنون

عشق لیلی ترا نماند مگر | یا شده کار و بار تو دیگر

عاشق خسته زین سخن آشفت | بر کشید آه و در جوابش گفت

گر نه رفتم بجی نه بی میلیست | خویشتن را بدیده ام لیلیست

زان سبب چون دری سخن سفتی | انا لیلی مدام میگفتی

گر تو مصداق این سخن خواهی | نیست زین سر ترا اگر آگاهی

نیشتر زد چو لیلی از پی خون | خون روان گشت از رگ مجنون

حکایت شیخ ابو سعید ابو الخیر رفتن وی در حمام و گفتن با حجام

شیخ مهنه امام ربانی | بو سعید آن ز خویشتن فانی

گر دیک روز فصد و با حجام | گفت میدار هوش با خود تمام

نیش نشتر اگر رسد بجسد | هوش کن تا بیار من نرسد

آینه رو نما وسے رو نیست
اوست عالم همه و لی او نیست

مظهر اوست جمله عالم و بس
لیک مظهر جز او نباشد کس

عکس را هیچ اعتباری نیست
اندر آیینه اختیاری نیست

عکس خود مظهریست از مظهر
مظهر آمد برا مر خود قاهر

پرسیدن سائلی از حضرت شبلی که عارف کیست جواب گفتن وی

شبلی آن رهنمای راهبران
سرور سروران قتاج سران

روزی از روزها بخوشحالے
بود بر صدر مجلس عالے

در معارف سخن همیفرمود
سامعان را زهوشش می برد

سائلی زو سوال کرده مگر
کیست عارف بگوی ای رهبر

گفت بردارد عارف ای حق جو
دو جهان اسپ بیک سر مو

مدتی در میانه چون بگذشت
آن ز خود رفته باز پیدا گشت

بار دیگر ازو سوال بکرد
کیست عارف بگوی ای سره مرد

گفت عارف کسیست کان نیکو
طاقت بار موندارد او

گفت فرموده چنین یکبار
این زمان ضد آن کنی اظہار

شیخ دین در جواب او فرمود
کان زمان من نبوده ام او بود

این زمان من منم بسی عاجز
ہیچ می ناید از کنم ہرگز

فہم این نکتہ کی کنی حاصل
تا نسوزی ز درد عشق ایدل

در دل سوز عشق پیدا کن
خویشتن را ز عشق شیدا کن

ہر کہ از آتش محبت سوخت
شعلہ عشق در دلش افروخت

نیست با نار دوزخش کاری
گرچہ باشد چو من گنہگاری

گرفتن آتش در بغداد رفتن پیر زالی دران احوال شاد و خوشحال

روزی آتش گرفت در بغداد
اکثر از شہر رفت زان برباد

خاست افغان ز مردمان یکسیر
شد قیامت پدید از ہر در

پیر زالی دران میان دل شاد
میخرامید در رہ بغداد

لاابالانہ سو بسو میرفت
فارغ البال کو بکو میرفت

گفت او را کسی کای مادر — بر فلک شعله بر کشید آذر

هر طرف شعله غضب افروخت — می نه بینی محلات را سوخت

می بسوزد دلم چو پروانه — که مبادا بسوزدت خانه

گفت ازین آتشم هراسی نیست — ترسد آن کو ورا قیاسی نیست

آتش از هر طرف که افروزد — او دلم سوخت خانه چون سوزد

سوخت چون دل بسوزدم خانه — از جبین نار سخت پروانه

دوزخ از آتشم کند پرهیز — ز آتش دل گریزد آتش تیز

باش با سوز و درد و گریه و آه — همت عالی از خدا میخواه

همت تا سرادق عالی — میرساند ترا بخوشحالی

نار از همت خلیل الله — گل و گلزار شد سخن کوتاه

موجب همتش پی اکرام — حق برو کرده نار برد و سلام

دیدن حضرت سلیمان خیلی از موران

بود خیلی ز مور و یکجا — شد سلیمان دو چار شان ز قضا

هر یکی آمد پی ادای سلام ‌‌ پیش آن پادشاه ذوالاکرام

زان میان دید مور کی بهوس ‌‌ از تله میپرید خاکی و بس

بود سرمست عشق و سودائی ‌‌ از سلیمان نکرد پروائی

خواند او را به پیش گفت ای مور ‌‌ تو چنین سست طاقت و بی زور

با چنین ضعف قوت ای غمناک ‌‌ چون شود پاک این تله از خاک

چیست قصد تو زین عبث کاری ‌‌ زین تگ و دو طمع چه میداری

گفت اگر حال مور گوش کنی ‌‌ فکر جمع آوری و هوش کنی

داده ام دل بعشق موری من ‌‌ کو بخوبی ست بی نظیر از من

امر کرد آن نگار بس بیباک ‌‌ گر کنی راه پاک زین تله خاک

بیگمان در کنار تو باشم ‌‌ مونس و غمگسار تو باشم

من بتائید همت عالی ‌‌ میکنم خاک زین تله خالی

بو که یابم وصال جانان را ‌‌ خوش بوصلش کنم دل و جان را

گرچه دانم که این تله از خاک ‌‌ گاهی از دست من نگردد پاک

باری از جستجوی مانم | گو برآید درین طلب جانم
همتم بین مبین زبونی من | کار همت کند نه قوت تن
همت او چو دید پیغمبر | داد فرمان بباد تا یکسر
تلهٔ خاک را دهد بر باد | تا دل خستهٔ شود زان شاد
باد از حکم شاه دین پرور | داد بر باد خاک آن یکسر
ای که از عشق دوست لاف زنی | سخن از لاف واز گزاف زنی
همت کم نباشد از موری | گر نداری تو قوت و زوری
روز و شب در طلب بکن جانی | بود و چارت شود سلیمانی

آجری آن امام ربانی | واقف بارگاه سبحانی
گفت همت زما سوا یک آن | سوی حق به ز ملک و مال جهان

گفت اطروش مست جام الست | صوفی صافی که از خود رست

زکوۃ اوست وست عیا لیش ~~ ہوست اوراخزینہ ازہمہ رست

یاد دار این سخن کہ گفت شفیق ~~ باسکے آشناز اہل طریق
ہمدم خلق باش چون آذر ~~ نفع زوگیر کن حذر ز ضرر

دار درگوش این سخن چون در ~~ کہ بگفت ابن خالد احمد
کہ من بینوا بصحرائے ~~ خشتہا میزدم بیکجائے
گفتگوئی رسید درگوشم ~~ رفت از استماع آن ہوشم
کرد خشتی بنجگے پیدا ~~ گفت از من ترا سلام ودرود
گشتہ ام شب آتش افروزان ~~ منزل ماست آتش سوزان
این سخن چون زخشت بشنیدم ~~ ماندہ مدہوش سخت ترسیدم
تاشدم واقف از حقیقت راز ~~ خشتہا را نہ پختہ ام زان باز
تا تو ناپختہ از خودی نزوے ~~ سخن خشت خام کی شنوے

بود چون مختصر سری فرمود | با جنید ای خدا از تو خشنود

نه هی تن بصحبت اشرار | مبر از حق بصحبت اخیار

گوهر معرفت نگر چون سفت | بشر حافی ز سینه صافی گفت

بنده را بس مصیبتی اعظم | آنکه افتد جدا ز حق یکدم

فائده در گفتن بشر حافی که بنده را مصیبتی صعبتر از حرمان حق جل و علی

گفت مردی بشیخ عبدالله | چه بود فقر ای ز فقر آگاه

گفت در مردمان از و نایست | بی می معرفت تهی جامیست

از فنا فقر کے جدا ماند | فقر چون تام شد خدا ماند

چون شود تام حق بماند بس | فقر این ست ما بقیت هوس

دور باش از تمیز در خدمت | خادم جمله باش بهمت

فیض هر شخص موجب همت | میرسد از خدای ذی رحمت

دار همت بلند در هر حال — فیض از حق رسد بدان منوال

آنچنان کز امام ربانی — قطب آفاق شاه جیلانی

یافت هر کس بحسب همت خویش — آنچه در خواستند بیکم و بیش

حکایت حضرت قطب ربانی غوث صمدانی شاه جیلانی فرمودن ایشان هر چه میخواهد داده آید سوال جمعی از ایشان مقصد خود

گوش کن گوش قطب ربانی — غوث آفاق شاه جیلانی

بود در مدرسه مگر یک روز — شاد و خرم چو خور جهان افروز

در حضورش جماعتی خشنود — سوی آن جمع شیخ دین فرمود

که بخواهید هر کدام شما — حاجت خویش تا کنیم روا

بو سعید احمد اندران احوال — کرد از ترک اختیار سوال

شیخ ابوالقاسم آن عمر بزار — خوف دائم طلب نمود بکار

این قاید بخواست از سر سوز — قوت اندر مجاهده شب و روز

قاضی گفت کم شد از من حال — طرفه حالی و مانده ام بکلال

خواستن شیخ جمیل حفظ وقت یافتن آنها

هم دران وقت گفت شیخ جمیل — حفظ وقت ست خواستم ز خلیل

شیخ ابو حفص عمرو غزالی — خواست در علم منصب عالی

ابن حصری بگفت کای سلطان — باد قربان خاکراهت جان

هوس حفظ مصحف ست مرا — با احادیث سرور دوسرا

خواست زو آن خلیل ربانی — که شوم غوث و قطب سبحانی

گفت این نبیره کایشه جان — شدمی نائب وزیر زمان

بو الفتوح آن بنام عبد الله — گفت بر حسب همت کوتاه

که من اندر زمانه میر شوم — حاجب درگه وزیر شوم

شیخ فرزمان ابو البرکات — خواست محویت از تجلی ذات

شاه چون گوش کرد حاجت شان — خواند کلّا نمدّ از فرقان

گفت راوی قسم بذات خدا — یافتند هرچه خواستند آنها

دیده ام هر یکی جدا بجدا | خوش بحالی که داده شد ز خدا

مگر آن خواست کام قطبیت | می نخورده ز جام قطبیت

بود چون قید مدتش موعود | ماند فی الحال دور از مقصود

لیک چون وقت وعده اش برسید | بیگمان قطب وقت اگردید

یافت شد غیر این روایت هم | که خلیل آن بسرّ حق محرم

مدعایش قریب یکهفته | قطب شد وآنکه از جهان رفته

گفت راوی که بوصعود سعید | گشت در ترک اختیار فرید

یافت غایات قصد قصوا را | کرد حاصل مقام علیا را

آنچنان ترک اختیار گزید | که بجز حق بخاطرش نرسید

[illegible]

این فواید شد از مشاهده هست | کند دل از جهان و در حق بست

خود نظیرش دران زمانه نبود | دومی مثل آن یگانه نبود

چارده سال مانده در یک غار | غیر حق را نداده بر در بار

چون درا اندر مجاهده می سفت
گفت راوی شنیده ام میگفت

خواب را خواب داده ام اکنون
رفته خواب از وثاق من بیرون

ترس است ترس از منت عظیم
میگریزد بلا ز من از بیم

بر همه عالمم سخن کوتاه
هست غالب بر امر من الله

آنکه او ترس و خوف حق میخواست
دائم از خوف جان او میکاست

آنچنان خوف حق در او آمیخت
کز گلو مغز سر ز خوفش ریخت

نظری کرد سوی شیخ حسن
یافت احوال خود بوجه حسن

آنچه کم کرده بود یا افزود
از نگاهی عنایتش فرمود

آنکه او حفظ وقت و پاس نفس
کرد از آن روز از جنابت بس

یک دمی از خدا نشد غافل
غیر حق ره نیافتش در دل

گر بسوی خلا شدی گه گاه
هم بدی جان پاک او آگاه

سبحه خود بچنگ دیوار
ماندی آویخته برای شمار

سبحه خود دانه دانه میگردید ... وندران حال هر یکی میدید

آنکه در علم خواست افزونی ... هم دران دم ز لطف بیچونی

یافت در سینه علم از هر باب ... بیع کرد او هزار جلد کتاب

نیک خواهان ملامتش کردند ... گفت غم نیست گر کتب بردند

کز عنایات شیخ دین پرور ... همه دارم بحفظ زیر نظر

گر نویسید از زبانم باز ... تا بانجام خوانم از آغاز

آنکه حفظ کلام حق درخواست ... با حدیث رسول بیکم و کاست

زود شد حافظ کلام الله ... با روایات عشره در شش ماه

از احادیث مصطفی بسیار ... یاد کرد از عنایت دادار

آنکه او خواست فرق باطل و حق ... یافت نوری ز سینه اش از حق

هر کرا سینه صاف از آن نورست ... اوست موسی و سینه اش طورست

یافت نوری بسینه زان هردم ... حق و باطل جدا نمود از هم

حاجتی و نیابت دستور ... آنکه درخواست از قصور شعور

وانکه در بابتی خلیفه طلب — کرد ازان شاه دین و ماه عرب

آنچنان شد که خواستند آنها — حیف ازین غم نخاستند آنها

دیگران طالب تجلی ذات — محویت خواه آن ابو البرکات

شیخ سویش نظاره فرمود — زان نظر هوش او چنان بربود

که مجرد شد از شعور صفات — کرد گم عقل محو شد در ذات

بادل درد مند و سینه چاک — گشت بیهوش او فتاد بخاک

پای رفتن بخود نماند او را — خادم آمد بجا رساند او را

بود در خانه مدتی در حال — جانش از درد عشق مالامال

بعد چندی بحجره اش دیدم — صورت حال ازو بپرسیدم

هر چه گفتم جواب باز نداد — بسخن لعل دلکشا نکشاد

جانب آسمان دو چشمش باز — رفت از خود بخود نیامده باز

زان سپس کرده ام به بصره گذر — دیدمش بعد سالها دیگر

بود چشمش سوی فلک نگران — بیخبر از خود و هم از دگران

همچنان مست و بیخود افتاده ‌ ‌ دلش از هر دو کون آزاده

باز رفتم به پیش او دلشاد ‌ ‌ هرچه گفتم جواب باز نداد

در مناجات لب گشودم من ‌ ‌ خالق خویش را ستودم من

کای خدا بهر شاه جیلانی ‌ ‌ عقل این مرد باز گردانی

که زند حرفی از وفا با من ‌ ‌ نروم تا نیاید او بسخن

در مناجات بودم او برخاست ‌ ‌ همچو سرو ایستاده پیشم راست

کرد بر من سلام و حال بگفت ‌ ‌ از سلامش دلم چو گل بشگفت

راز پوشیده خود عیانم کرد ‌ ‌ این سخن بعد از آن بیانم کرد

کان شهنشاه دین و فخر زمن ‌ ‌ نظری کرد چون ز لطف بمن

از محبت چنان شدم سرمست ‌ ‌ که زمام خرد نماند بدست

در شهود خدای غرق شدم ‌ ‌ غرق این بحر تا بفرق شدم

این بگفت و از و شدم بدرود ‌ ‌ رفت جاییکه مسکن او بود

باز از فضل قادر مطلق ‌ ‌ گشت در بحر عشق مستغرق

آب شد زورق ورنسیل آسود — هم دران حال انتقال نمود

چون زیک التفات ای سرور — شد روا حاجت همه یکسر

من هم ای پادشاه ذوالاکرام — از تو خواهنده ام بعجز تمام

گر مرا هم بسان بوالبرکات — محویت بخشی از تجلی ذات

غرق گردم چنان بلجهٔ راز — که نشانی ز خود نیابم باز

چه عجب از تو کار یک نظرست — بلکه نیمی نگاه کارگرست

بر کسی گر کنی نظر فی الحال — وا مجوید هما از و اقبال

دین پناها بحال من نظری — از سر لطف بر سرم گذری

از نگاه تو خاک زر گردد — زر چه باشد در و گهر گردد

نظری کن بحال این پامال — زان نظرها که دزد شد ابدال

شد غروب آفتاب هر سرور — مهر تو تابنده روشن‌تر

ورد من صبح و شام روز و شبان — چیست دریا بجز ای شه جیلان

التفات بجانب ساقی

جان فدای تو ساقیا برخیز | بادهٔ ناب در پیاله بریز

تشنه ام تشنه زود در یابم | ریز در جام بادهٔ نابم

عکس روی تو دیده ام در جام | زان همی دارم اشتیاق تمام

زاهدا منع میکند از می | نیست واقف سخن بکن از وی

ای خدای کریم بی انباز | ارحم واکرمی و بنده نواز

از کرم بهر شاه جیلانی | ده مرا که ز خود شوم فانی

ظلمت نفس کرده گمراهم | روشنی از هدایت خواهم

یکطرف نفس و یکطرف شیطان | گه برد این مرا و گاهی آن

عملی نیک بخش و اخلاصم | کن باکرام خویشتن خاصم

چیست اخلاص که نمانم من | خویش را عین دوست دانم من

بسکه زابنای این زمان تنگم | گاه در صلح و گاه در جنگم

بی نیاز از جهانیانم کن | غرق دریای نور جانم کن

جز تو کس نیست اعظم و اکرم | غیر تو نیست راحم و ارحم

بایزید و جنید را اکرام — چه عجب گر کنی ز فضل تمام

چون سنی را اگر تو بنوازی — شاد از فضل بی سبب سازی

رحمت و فضل و جود آن باشد — کز اولوالفضل رایگان باشد

وی چه خوش گفت آنکه این در سفت — فضل و جود آن بود که باشد مفت

با ابوالفضل یعنی آن صدیق — امر فرموده علی التحقیق

که اولوالفضل بهر ذنب و خطا — نکند منع فضل و جود و عطا

ولا یأتل اولوالفضل منکم والسعة ان یؤتوا اولی القربی

فی المناجات

ای خدای کریم بی همتا — بیحد و عد تراست فضل و عطا

جمله ذوالفضل و صاحبان کرم — مجتمع گر شوند در عالم

قطرهٔ بحر فضل و جود تو اند — پرتوی ز آفتاب بود تو اند

گر چه من بندهٔ گنهگارم — از همه عاصیان سیه کارم

نیست در فضل چون ترا انباز — فضل خود کی ز من بگیری باز

جان من شیوهٔ رضا بگیر — میرسد آنچه باشدت تقدیر

لیک دارم امید از دادار | که کریم ست و اکرم و غفار
خوشنویست سرنوشت اصلا | بد نخواهد نوشتنت کلا

صوفی گفت آرزو دارم | که رضای خدا بدست آرم
نیست بهتر برای این مقصود | که بصدقه کنم دلی خشنود
چون کنم کار حق بصدق نفس | غیر حق واقفم نباشد کس
تا ریا اندران نیاید راه | باشد این صدقه خالصاً لله
اندرین بود زد آتش هوش | کاین سخن را همیشه دار بگوش
هر چه در راه ذوالجلال دهی | خویش را در میان مبین که رهی

حکایت آن صوفی که عصا بر سگی زد و رفتن آن سگ و خدمت شیخ ابو سعید ابو الخیر باستغاثت

صوفی میگذشت در راهی | بر سگی زد عصا بنا گاهی
زخم سگی خورد سگ فغانی کرد | نعره میزد برهگذر اندر رو

حالیا پیش بوسعید آمد | کو بمهنه چو بایزید آمد

همچو مظلوم سر نهاده بخاک | داد از شیخ خواست آن بیباک

شیخ چون شد ز حال او آگاه | شد طلب کار صوفی بیراه

گفت با سگ چرا چنین کردی | بیگنه از چه جانش آزردی

گفت صوفی که جامه ام ناپاک | گشت ازین سگ زدم ورا بیباک

شیخ گفتش که جامه ات بسه آب | می شدی پاک خانهٔ تو خراب

چون تحمل نداری ای خودکام | صوفیان را چرا کنی بدنام

بعد از آن رو بسوی سگ آورد | گفت کای جان ز زحمت آزرده

از چه گردی کنون از و دلشاد | تا کنی عفو بروی این بیداد

گفت سگ ای شده ز خود فانی | گوش فرمای راز پنهانی

جامهٔ صوفیانه اش دیدم | گشتم ایمن از و نترسیدم

دیدمی گر لباس او دیگر | مینمودم از و ز دور حذر

گر بخواهی از و شوم خشنود | جامهٔ صوفیانه زو کش زود

تا شود ایمن از شرش همه کس — این عقوبت شرست لایق و بس

تا نسازی فنای کل حاصل — خلق را رستن از شرت مشکل

جز فنا کی ز خویشتن برهی — گر شب و روز سر بسجده نهی

سنگ دل کی ز خود فنا گردد — کز شرش این و آن رها گردد

شیخنا شیخ حمزهٔ آن شهٔ دین — قدوهٔ صاحبان کشف و یقین

قطب حق رهنمای پاک نفس — روح الله روحه الاقدس

گفت از پیر خود جمال الدین — آنکه او بود قطب روی زمین

چون ز ملتان بکاشمیر آمد — شهره در شهر شد که پیر آمد

قطب الاقطاب سید السادات — مصدر جود و منبع برکات

شب مرا گفته بود هاتف غیب — زود رو پیش پیر بیشک و ریب

او ترا اصل خدا سازد — در خدا مر ترا فنا سازد

سیدی پاک نفس و غوث زمان — در فلان خانقه گرفته مکان

تا مرا او جای او نشانم داد / زین بشارت شدم بسی دلشاد
خدمتش رفته ام بعجز تمام / بنشستم پس از ادای سلام
لیک آن روز با من دلگیر / سخنی خود نکرده حضرت پیر
سوی من التفات کم فرمود / عقدهٔ خاطرم ازان نگشود
روز دیگر بخدمتش رفتم / از مژه خاک کوی او رفتم
چون مرا دید التفات نمود / حال من سربسر بیان فرمود
آنچه بر من گذشته در ارواح / وانچه بر من رسیده در اشباح
بلکه احوال حال و استقبال / گفت با من بحکم رب تعال
داد از فضل حق بشارتها / بنده را کرد ازان اشارتها
بعد ازان صبح و شام بیگه و گاه / میشدم پیش مرشد آگاه
بود عبد اللطیف استادم / کردی اکثر بدرس دلشادم
پارسا نیکبخت و عالم بود / ظاهر اکار و بار او محمود
گفت با من که ای سعادتمند / از تو گردیده خاطرم خورسند

چون مشرف شوی بخدمت پیر
نیز همراه خود مرا گیر

شاید از صحبتش شوم محظوظ
مانم از آفتِ ہوا محفوظ

بار دیگر که شوق شعله کشید
بهر دیدار آن سعید رشید

در براحرام آن حرم کردم
مولوی را رفیق هم کردم

چون رسیدیم هر دو خدمت پیر
پیر روشن نهاد صاف ضمیر

در نهان با من او عتابی کرد
پیش آورده‌ٔ چرا این مرد

کی شود چیزی از منش حاصل
قوت او ندیدهٔ پر دل

دلی از سنگ سخت تر دارد
کی در و صحبتم اثر دارد

حکایت

سنگکی با کلوخکی ز قضا
ناگهان او فتاد در دریا

سنگ گفتا که غرق گشتم وای
قعر دریا مرا کنون شد جای

راه بیرون شدن ندارم من
دور از جنس خویش و یارم من

آن کلوخ او فتاد و گشت فنا
گفت رستم ز ما و من زین ما

با وجود کثافت گل و لای | عین دریا شدم بفضل خدای

چونکه رستم ز هستی موهوم | نقطهٔ بود من شده معدوم

بر سرم تاجی از خلافت داد | هم ز عرفان خود دری بکشاد

برگزید او مرا ز کرمنا | داد تشریفم از بقا و فنا

آه من قدر آن ندانستم | نی زمانی ز نفس وارستم

رفت ز اندازه جرم من بسیار | آنچنان که نیاید آن بشمار

میکند ناز رحمتت بر خویش | وسعت خویش را چو بیند بیش

گرچه عصیان بقصد جان منست | رحمتت گرم کار خویشتن ست

گر کنم تا بروز حشر گناه | میشود از گناه نامه سیاه

گشت معلوم حد عصیانم | غایت رحمتت نمیدانم

رحمتت را حدی معین نیست | آیت غایتش مبین نیست

آمدن اعرابی در خدمت رسالت پناه سوال کردن وی

آمد اعرابی بصد تگ و تاز | خدمت مصطفی ز راه دراز

گفت فرما مرا برای صواب | که بگیرد بروز حشر حساب
گفت حق چون شنید می خندید | خنده اش را رسول اکرم دید
سبب خنده اش رسول خدا | باز پرسید از کمال عطا
گفت ای سرور زمین و زمان | کار خلق خدای شد آسان
دست یابد کریم چون برکس | کار او لطف و عفو باشد وبس
مصطفی گفت است گفت ایزد | حق کریم ست و در کریمی فرد
ای امیر ار چه من گنهگارم | غم ندارم امید ها دارم
شاه لولاک عذر خواه منست | اکرم الاکرمین اله منست

دربیان مضمون حدیث که شیخ فریدالدین عطار در الهی نامه آورده

آمد اندر خبر که در محشر | جمع آیند خلق چون یکسر
آشکارا شود زمان حساب | مردمان او فتند در تگ و تاب
نوجوانی دران میان آرند | زیر عرشش ستاده بگذارند
نامهٔ خویشش اکشاید هیچ | غیر جرم و گنه نه بینید هیچ

بی نهایت بود گناه اورا | غیر رحمت کجا پناه اورا
از ملائک جماعتی بشتاب | پیشش آیند با هزار عتاب
سخت گیرند دامن او سخت | آید آنگه ندا ز صاحب تخت
گرچه پر زلت است و نادانی | لطف من با ویست پنهانی
پر ز عیب است پای تا گوشش | رحمت ماست لیک همدوشش
این سخن چون ملک ز حق شنوند | در تحیر ز هوش و عقل روند
کی موحد بنار دارد کار | گرچه ناید گناه او بشمار
اندران حال میرسد ز خدا | بنده را از کمال لطف ندا
که هلا زود برگریز و شتاب | تا رهی از موکلان عذاب
بنده گوید که هیچ راهی نیست | که گریزم گریزگاهی نیست
حق بگوید که سوی من بگریز | وارهی تا ازین عتاب و ستیز
بنده رو سوی فضل او آرد | چشم بر لطف بی سبب دارد
حق بپوشد ورا بلطف و کرم | از همه خلق و از ملائکه هم

چون بهوش آن ملائکه آیند | بنده را جستجوی فرمایند

چون نیابند هیچ جا او را | از تحیر شوند بی سر و پا

سو بسو جا بجا چو می پویند | باز آیند و باخدا گویند

که ز عاصی نیافتیم نشان | گرچه جستیم در زمین و زمان

غرق حیرت شدیم زین تک و پوی | می ندانیم تا کجا شد اوی

نشود آشکار اگر حالش | روح ما می پرد بدنبالش

بعد از آن از خدا خطاب رسد | عرض شان را چنین جواب رسد

گر بجویید جمله جاویدش | هیچ گه هیچ جا نیابیدش

کو نهان در ردای رحمت ماست | در بهشت است غرق نعمت ماست

رحمتی بی سبب چو کار کند | این چنین کار بی شمار کند

حکایت آن راهزن که بسبب پیری از رهزنی عاجز گردیده خود را ملتبس بلباس فقرا ساخته تا ازین مکر و فریب مال و زر جمع نماید

رهزنی بود در میان یلاق | در فن رهزنی و دزدی طاق

شهر و ده آمده بجان از وی | خلق اطراف در فغان از وی

با چهل تن ز رهزنان دگر	کرده تاراج مردمان یکسر
تا چهل سال کار او این بود	کار او روزگار او این بود
چون ز پیری پشت خم آورد	دیده از تیر گیس نم آورد
همچنین رهزنان دیگر هم	پیر گشتند پشتشان شد خم
طاقت رهزنی از ایشان رفت	قوت از جسم و جرأت از جان رفت
اکثر از فاقه سینه ریش شدند	سخت حیران کار خویش شدند
چون ز ضیق معاش خون خوردند	التجا سوی مشورت بردند
از غم و غصه جانشان فرسود	مهتر راهزن چنین فرمود
کای انیسان و ای هواداران	در ره دوستی وفاداران
مر مرا فکرتی رسید بدل	که از آن کامتان شود حاصل
منکه فرمانروا ستم تان را	بهرتان میکنم دل و جان را
تا کنون مهتر دغا بودم	میر میدان گه وغا بودم
کار ما چون نیافت انجامی	زین سپس افگنم نو دامی

خرقه پوشم عبا کنم در بر — بر نهم تاج صوفیانه بسر

در یکی خانقه مقام کنم — الله الله بصبح و شام کنم

در عبادات چون شوم مشهور — گه ز نزدیک و گاه از ره دور

هر طرف خلق جوق جوق آیند — بهر دیدار من بشوق آیند

وز شما هر یکی بیک جائی — چند گاهی گرفته ماوائی

آن یکی خویش را بمکر و فسون — کور بنماید آن دگر مجنون

گوید آن یک که درد سر دارم — زین مرض مدتی ست بیمارم

آن دگر رنج خود کند اظهار — که منم لنگ پای رفته ز کار

بر چهل تن چهل مرض بشمار — آشکارا کنند با دل زار

تا که در پیش خویش و بیگانه — هر یک از علتی جداگانه

باز گوید که هی گرفتارم — سالها شد که این مرض دارم

ناله و گریه آه و واویلا — هر یک از درد خود کند هجا

بعد از آن که شود بر جمهور — مرض تان و زهد من مشهور

لنگ گوید که از صفا کیشی — دی شنیدم که هست درویشی

در فلان جای با خدا باشد — دائم از مردمان جدا باشد

یاد غرق شهود حق دائم — در ریاضات روز و شب قائم

هرچه خواهد خدا قبول کند — چارهٔ کار هر فضول کند

از شما کیست منکه درویشم — تا بر پیش آن صفا کیشم

کز دعایش مگر خدای کریم — به کند پای من بفضل عمیم

چون ورا کس به پیش من آرد — بر در خانقاه بگذارد

پیشم از حال او خبر گوید — همت از بهر او ز من جوید

من بگویم که ای غلط کردید — رنج بی فائده چرا بردید

نیستم مرد از حق آگاهی — نیست در دست من پر کاهی

دمبدم در حساب خویشتنم — خود کباب تنور خویشتنم

من ازین سو کجا و کو گویان — لیک بهر خدا دعا جویان

و اندران گفتگوی لا و نعم — چاره و ناچاره در دمم بکدیم

لنگ آن دم زجای برخیزد | اشک شادی ز دیدگان ریزد
شکر گویان روان شود در راه | تا شود هر کسی ازین آگاه
لیک چون به شود گر اعمی | پیشم آید بکف گرفته عصا
حال خود گوید عذر من شنود | از سخنهای من زجا نرود
چون بر او دم زنم شود بینا | همچو آن اکمه از دم عیسی
هر یکی زین جماعت رنجور | وانماید چنانکه شد مامور
جمله پیشم رسند با دل ریش | از دم من برند مقصد خویش
چون شود ظاهر این علامتها | شهره گردم باین کرامتها
خلق آیند پیش من یکسر | هدیه آرند سیم و زیور و زر
چون برین حال چند گه رود | سیم و زر بیشمار جمع شود
باز طرح موافقت فکنیم | می گلگون بنوش و ناز زنیم
رهزنان این سخن چو بشنیدند | یکسره دست و پایش بوسیدند
جمله گفتند ما وفاداریم | هرچه فرمان دهی بجا آریم

قصه کوته چنانکه او فرمود | هر یکی خویش را همان بنمود
رفت هر یک بگوشهٔ تنها | علتی کرده بهر خود پیدا
در یکی خانقاه مهترشان | اندر آمد برنگ درویشان
الله الله بجهر که میگفت | گاه اندر مراقبه میخفت
گاه میبود گرم سوز و گداز | گاه بیخویش مست ناز و نیاز
شهره در شهر شد که درویشی | زاهدی عابدی ملک کیشی
در فلان خانقه گرفته مقام | هست مست شهود دوست مدام
جز خدا با کسی نپردازد | با کس از شغل حق نمی سازد
خلق از هر طرف بشوق تمام | رو نهادند سوی آن خودکام
خاک درگاهش از مژه رفتند | حال و حاجات خویشتن گفتند
آنکه خود را نموده لنگ و ذلیل | خواست زاهل محله یار و دلیل
تا رسانند مرورا آنجا | شاید از همتش شود بپا
خلق چون عجز و زاریش دیدند | سر ز فرمان بری نتابیدند

رنجها برده پیش پیر رسید — خاکپایش بصد ادب بوسید

حال خود گفت زار زار گریست — که در عالم چو من فلک زده کیست

بیکسم بی زرم پریشانم — از عملهای خود پشیمانم

کرد چون عجز و زاری بسیار — رحمش آمد بگفت ای وادار

از کرم پای لنگ او کن به — منت آن بجان داعی نه

چو دعا کرد لنگ برپا خاست — بهر رفتن نمود قامت راست

شد سوی خانه شور و غوغا کرد — منقبت های شیخ انشا کرد

تا رسید این سخن بآن اعمی — جست از جای خویش جست عصا

چند کس را گرفته همره خویش — تا رسیدند پیش آن درویش

گفت کای حاکم زمان و زمین — چشم بگشا و حال اعمی بین

یک نگه سوی من ز لطف نما — زانکه بس مفلسم دگر اعمی

خشمگین شد فقیر بی پروا — گفت رو بر فلک بر عیسی

کو ترا دیده میکند روشن — کار من نیست دور شو از من

رنج بردی مر اکنون کار ست | وقت اوراد و ذکر و افکار ست

زین طرف کور و زان طرف درویش | هر دو در گفتگوی با هم بیش

عجز سائل چو زور مند افتاد | دست بر هر دو چشم کور نهاد

در زمان کور چشم خود وا کرد | شهر را پر ز شور و غوغا کرد

شهره شد این سخن بهر طرفی | میزدند از کرامتش حرفی

هم چنین هر یکی ازان اشرار | که نمودند خویش را بیمار

سر نهادند سوی حضرت او | به شدند از دعا و همت او

چون چهل تن مریض بی سر و پا | یافتند از دعای پیر شفا

خاست در شهر و ده بسی غوغا | گشت مشهور زان کرامتها

خلق از هر قبیله و هر فن | فوج فوج آمدند پیرامن

زر و زیور بسی بنذر آوردند | خویش را وقف راه او کردند

طالبانِ خدای هم بکثیر | رو نهادند سوی آن رهبر

بارادت بصدق و با اخلاص | باز پرسان ازان حقیقت خاص

آن یکی گفت راه حق بنما / مر مرا ای تو شیخ راه نما

گرچه انکار کرد و سود نکرد / دامن او گرفت از سر درد

گفت با خود کنون چه سازم من / بی‌خبر زین دقیق رازم من

در تفکر فتاد آن خود رای / که چه گویم بطالبان خدای

یادش آمد که وقت راه زدن / سالکی گفت در مثل بسخن

الله الله کنند درویشان / چون بخلوت مکان کنند ایشان

منهم اکنون همین سخن گویم / دفع زحمت باین مثل جویم

بعد ازان غیر راز خود رانده / طالبان را بجای خود خوانده

کرد تلقین که رو بحق آرید / پنج گانه صلوة بگذارید

در مکانهای خلوت از اغیار / الله الله کنند لیل و نهار

تا شود باز بر شما در فیض / باز یابید لعل و گوهر فیض

چون شنیدند طالبان تعلیم / از کمال صداقت و تسلیم

رخصت از پیر گشتشان حاصل / پس بجمعیت و فراغت دل

توشه جستند و گوشه گیر شدند — ذکر گویان بحکم پیر شدند

بر غذا کم زدند و کم خفتند — الله الله روز و شب گفتند

چند گاهی چو شد برین منوال — جمله گشتند مست صاحب حال

رسته از ما و من ز حق آگاه — همه‌شان گشته ز اولیاء الله

هر یکی دل بدوست پیوسته — از خود و خلق و از جهان رسته

در دل شان نه فکر اهل و عیال — مگر از حب پیر مالامال

روزی از روزها بخاطرشان — این تخیل نشست حاضرشان

که چو ما را خدا بفضل تمام — اینچنین پایگه رسانده مقام

پیر ما را کجا مقام بود — عرش و کرسیش زیر گام بود

سر بجیب مراقبه بردند — جست و جوی مقام او کردند

تا ببینند آنکه مرشد ما — در کدامین مقام دارد جا

سیر کردند در همه اطوار — بر مقامات اولیاء کبار

هیچ جا بر مقام مرشد خویش — پی نبردند آن همه درویش

بازگشتند چون ازان احوال / یک زدیگر نموده اند سوال
همه گفتند ما نیافته ایم / گرچه در جستجو شتافته ایم
بود گفتار جمله بر یک قول / در زمان خوانده اند شان لاحول
ما کجا و مقام پیر کجا / بحر عمان و غوک پیر کجا
نیست در نور آفتاب قصور / گر نه بینند روز شب پره نور
امتحانی چنین خطا باشد / پیر آگه ز حال ما باشد
او چو ناظر بنور الله است / از بد و نیک هر کس آگاه است
نیست تدبیر جز که خدمت پیر / عذر خواهی کنیم زین تقصیر
چه عجب گر کمال لطف و عطا / بگذرد زین قبیح جرأت ما
روی از خاک ره سیه کردند / سر بدرگاه پیر آوردند
عرض کردند ما گنه گاریم / لائق تیغ و قابل داریم
زان سپس راز خود بیان کردند / سر بسر حال خود عیان کردند
عذرخواه آمدند زان تقصیر / کای خطا بخش عذر ما بپذیر

گرچه ما کرده ایم ترک ادب — عفو و بخشایش از تو نیست عجب

شیخ چون گوش کرد این احوال — خاک بر سر فشانده رفت از حال

خون دل ریخت از دو دیدهٔ تر — کرد اظهار حال خود یکسر

که من آن رهزنم که شاه و گدا — بود نالان ز دست من بخدا

عمر در رهزنی بسر بردم — نامهٔ خود چو روی خود کردم

چون شدم پیر و رفت دست از کار — اوفتادم ز فاقه زار و نزار

فکر کردم کنون چه کار کنم — از چه تحصیل برگ و بار کنم

دامن فقر بس وسیع نمود — عقدهٔ خاطرم از آن نگشود

چنگ در وی زدم بمکر و فریب — با حریفان و دوستان قریب

بعد از آن روی سوی درویشان — کرد و گفت ای بجان فداکیشان

این مقامات حال و استغراق — از چه سان دست داد در آفاق

جمله گفتند که بطفیل شما — یافتیم اینهمه بلطف خدا

گفت چون یافتید این انعام — از طفیلم ز رب ذو الاکرام

در حق من کنون بصدق و صفا | بازخواهید از خدا بدعا
که مرا قابل ارشاد کند | خاطرم را بفضل شاد کند
رتبهٔ پیری شما دیدم | پایهٔ میری شما دیدم
تا شوم مرشد بحق آگاه | واقف لا اله الا الله
آن مریدان صادق الاقوال | که ازو یافتند جذبه و حال
متوجه شدند جمله بجان | در دعا سوی کردگار جهان
خواستند از خدای ذوالاکرام | از سر انکسار و عجز تمام
شد دعا مستجاب و کار تمام | وز و شد مرشد بلند مقام
حق عطا کرد حسب خواهش شان | بهر مکاره دزد عزت و شان
مرشد شد چنانکه میباید | فانی از خود چنانکه میباید
این حکایت که حسب حال منست | در همه کارها مثال منست
منم آن طرفه رهزن مکار | کز پی نفس ظالم غدار
راه مردم همیشه زنم هر دم | اندرین شیوه در جهان فردم

کرده ام عمر صرف مکر و فریب | از گنه پر شدست دامن و جیب

چشم از دوستان خود دارم | که دعائی کنند در کارم

ای شما دوستان و غمخواران | در رهِ دوستی وفاداران

مددی خواهم از شما بدعا | تا رسد جذبه ز فضل خدا

سازد از خویشتن خلاص مرا | بکرم های خویش خاص مرا

جذبه چون در رسد ز حق ناگاه | این دل غافلم شود آگاه

زاد مردی شوم ز خود فانے | رهنمای رهِ خدادانے

فانی از خود شوم بحق باقے | خود شوم جام و خود شوم ساقے

تا شود راست خوب بی کم و کاست | آنچه در حقِ من گمان شماست

همچو جامی و شیخ احمد جام | که ز رندی مدام باده آشام

جذبه حق رسیدشان ناگاه | هر دو گشتند ز اولیاء الله

خنک آنکس که با خدا پیوست | غیر حق هر چه هست داد از دست

دست امید او و دامن یار — دهنش تر نگشت از اغیار

دل ز عالم گرفت صوفی وار — با همه بی همه گرفته قرار

هیچ در خاطرش نه بیش و نه کم — رفته از خود نمانده شادی و غم

گشت در بحر قطره سان ناچیز — قطره و بحر را نمانده تمیز

قطره دریا شود اما — نیست تمییز قطره از دریا

فاضلی عالمی ز اهل کمال — کرد از شاه نقشبند سوال

چیست قول جنید در تفسیر — آنکه در صوفیا نیست بد و سیر

منقطع شود قاریان یکچند — ساز با صوفیان حق پیوند

خواجه فرمود قاریان آنند — که همه عمر اسم میخوانند

صوفیان گشته در مسمی غرق — اندرین بحر از قدم تا فرق

فائده در نکته که ابو الفقرا بابا نصیب الدین غازی کشمیری قدس سره

خوش بگفتا این سخن ابو الفقرا — ذکر حق غفلت ست عارف را

معنیش یافت بر سخندان نیست — نکته هست لیک وجدانیست

نتوان یافت مغز این اسرار ۔ مکن انکار تا نگردی خوار

یافته است کار صوفیان کرام ۔ کام زهاد تر نشد زان جام

نکتهٔ نیک گفت کتانی ۔ گویمت قدر آن اگر دانی

صوفی گفت مرد حق آگاه ۔ بهتر از صد هزار زاهد راه

آنکه از زهد خود بود هشیار ۔ کی شناسد خدای راز این کار

کار عارف همه برای خداست ۔ کار زاهد برای خود همه جاست

هست بی علم بی رسن در چاه ۔ در ریاضات خویشتن گمراه

علم دار دست جهل دور کند ۔ ظلمت علم جمله نور کند

هر که دارو خورد نه پرهیزد ۔ خون دل باز دم بدم ریزد

هر که پرهیز کرد دارو خورد ۔ یافت صحت وگرنه زحمت برد

اصل پرهیز ترک این دنیاست ۔ دار ویش یاد حضرت مولاست

چیست دنیا بمال بستن دل ۔ گشتن از حق باین و آن مایل

مال تا رهیست بهر راه و دود ۔ نعم مال رسول حق فرمود

میکند حق خطاب با دنیا | جان خود هر که باخت در ره ما
خادمش باش در حقش برسان | دار او را عزیز تر ز کسان
طالبت هر که گشت خصمش باش | بر سرش خاک رنج ذلت پاش
ترک کردی چو صحبت مردم | با خدا باش با هوا در هم
تنگ آئی اگر ز تنهائی | اندران حال یار میخواهی
دوستی برگزین ز خود رسته | آنکه او با خدا است پیوسته
دوستان خدای مستورند | دیده است این جهان و شان نورند
نور دیده کجا توانی دید | گر توانی خدا توانی دید
هر که احمد بدید حق را دید | من رآنی مگر بتو نرسید
شیخ مهنه چه خوش دری سفته | با یکی صاحب صفا گفته
که خدا را همی توانی دید | لیک درویش را نتانی دید
زانکه حق هست نیست در پیشت | نیست دیدن ز فهم تو بیش ست

نیست شو نیست تا که گردی هست / هر که شد نیست از من و ما رست

گر زمن ای عزیز خواهی رست / هر بلائیکه خاست از من و ماست

خویش را هستی ار کنی اثبات / یا بافعال یا بذات و صفات

هست شرک خفی بنزد کرام / حق رهاند ترا ازین بتمام

تا چو آیینه ات نگردد دل / رستن از ما و من بود مشکل

زین همه نقشهای رنگارنگ / گشت آیینه دلت پر زنگ

شنو از عارف خدا جامی / قدس الله سره السامی

صیقلی وار صیقلی میزن / باشد آیینه ات شود روشن

هر چه فانی ازو زدوده شود / و آنچه باقی برو نموده شود

صیقل آن اگر نه آگاه / نیست جز لا اله الا الله

لا نهنگیست کائنات آشام / عرش تا فرش در کشیده بکام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ / از من و ما نه بوی مانده نه رنگ

چون تو از تنگنای رخنهٔ لا / جستی افتاد کار با الا

گرچه لا داشت تیرگی عدم — دارد الا فروغ نور قدم

گرچه لا بود کان کفر وجود — هست الا کلید گنج شهود

چون کند لا بساط کثرت طی — دهد الا ز جام وحدت می

آن رهاند ز نفس بیش و کمت — وین رساند بوحدت قدمت

تا نسازی حجاب کثرت دور — ندهد آفتاب وحدت نور

دائم آن آفتاب تابان ست — در حجاب تو از تو پنهان ست

گر برون آئی از حجاب توئی — مرتفع گردد از میانه دوئی

در زمین و زمان کون و مکان — همه او بینی آشکار و نهان

مناجات در خاتمه کتاب

ای خداوند اعظم و اکبر — از قیاس جهانیان برتر

جز وجود تو نیست موجودی — غیر تو نیست هیچ معبودی

از تو پیدا شده زمین و زمان — وز تو ظاهر شده مکین و مکان

جلوه گر در بلند و پست توئی — قصه کوتاه هرچه هست توئی

خواهم از تو بصد هزار نیاز ‌‌ ‌ از ره صدق و عجز و سوز و گداز

کز رفیق شفیق خاطر خواه ‌ ‌ ‌ خورده بین موشگاف سالک راه

آنکه حاجی محمدست بنام ‌ ‌ ‌ دار او را مدام بخت بکام

بعنایات خویش کن خاصش ‌ ‌ ‌ در همه کار بخش اخلاصش

تا بجز ذات تو نه بیند هیچ ‌ ‌ ‌ رهد از گفتگوی پیچاپیچ

در همه حال و در همه کردار ‌ ‌ ‌ دست دارش بکار و دل بایار

این سخنهای اولیای کرام ‌ ‌ ‌ حسب درخواستش گرفت تمام

شعر گفتن کجا ز من آید ‌ ‌ ‌ شعر را طبع خوب می باید

لیک چون کرد خواهش بسیار ‌ ‌ ‌ آن نکو سیرت و نکو کردار

چند بیتی بنظم آوردم ‌ ‌ ‌ بهر آن یار خوش دلش کردم

زد عطارد ز بهر سال رقم ‌ ‌ ‌ تحفهٔ ثانی آمده بقلم

نکته بسیار و فرصت اندک بود ‌ ‌ ‌ عمر در این و آن گذشت چه سود

گر بود عمر و دست داد فراغ ‌ ‌ ‌ شد موفق دل و زبان و دماغ

باز چیزی بر وبیفزاییم	گره از طبع خویش بگشاییم
ورنه اینهم بس ست عاشق را	صدق کافیست یار صادق را

برہمین بحث کرده ام اتمام
وعلیک السّلام و الاکرام

خاتمة الطبع تحائف سپاس نذر درگاه رب الارباب که مخزن الاسرار و تحفة الاحرار دفتر فیض سرمدی مثنوی **تحفه محمدی** از افادات قطب الواصلین و غوث السالکین قدوهٔ ارباب حال اسوهٔ اصحاب کمال **حضرت خواجه امیرالدین** عرف پچپے وال لازال بالفضل و النوال در مطبع منشی نول کشور واقع نزهت آباد لکھنو نقش انطباع یافته حرز بازوے سعادت و تمیمهٔ گلوے رشادت گردید ولله الحمد والمنة فقط

قطعهٔ تاریخ طبع

طبع شد آن نسخه که هر لفظ او	پُر ز معانیِ کتابِ خدا
هدیهٔ تاریخ ز موجد پذیر	تحفهٔ مطبوعِ جنابِ خدا

۱۲ ۸۱